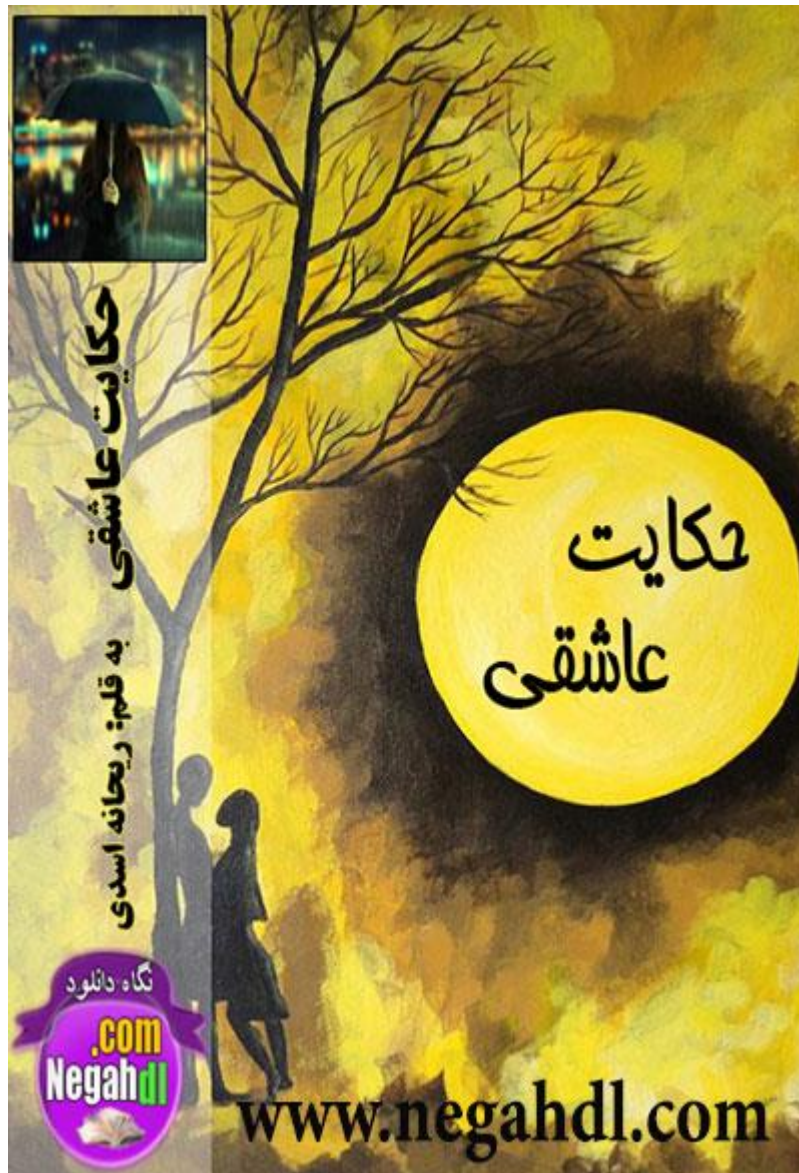


رمان حکایت عاشقی | ریحانه اسدی کاربر انجمن نگاه دانلود

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

www.negahdl.com

بسم الله الرحمن الرحيم



تازه از بیرون آمده بودم و روی تخت دراز کشیده بودم .. گرمی هوا کلافه ام کرده بود .. دلم یک دوش آب سرد میخواست اما خب حال و حوصله اش نبود .. دکمه های پیراهنمو باز کردم و طاق باز دراز کشیدم نفس عمیقی کشیدم که تقه ای به در خورد و مامان عاطفه ام آمد داخل .. دستمو به

صورت قائم گذاشتم روی پیشونیم که همین طور که اتاق رو مرتب می کرد گفتم: ارش بلند شو .. باتوام میگم بلند شو الان مطهره میاد ها ... دیدم مامان داره راست میگه .. نشستم روی تخت ودستی به صورتم کشیدم .. همین طور که پیاهنم رو در میاوردم گفتم: مادر من اچه چرا گفتین بیاد اون خودش درس داشت .. تازه من فردا دارم میرم ..

مامان لبخندی زد که متوجه شدم اون بچه رو میخوان بیارن که بیشتر باهم باشیم و این حرفا .. اچه مطهره ۱۷ سالشه وزن منه ۳۱ ساله اس .. گاهی با خودم فکر میکنم حق داره که نخواد با من باشه .. بچه اس هنوز اما مامان بحساب عقیده داره هرچه زن من کوچیکتر باشه بهتر میتونه اخقیاتش رو تغییر بده .. همیشه بحث داریم سر این موضوع .. اچه بنظرم هرادمی شخصیتی داره برا خودش که غیر قابل تغییره و من مطهره خودمو همین طور ساده دوس دارم .. امان از دست مامان که بحساب میخواد شوهر داری به ای زن من یاد بده .. با یاد مطهره لبخندی زدم و داخل شدم .. از لحاظ قد و اینا خوبه ریزه ریزه نیست نسبت به منی که یک وهشتاد قدمه خوبه ... سه ماه عقد کردیم .. دختر حاج علی اکبره .. یک دختره ساده و نجیب .. موندم چطور منو انتخاب کرد .. مثل همه زندگی ها از دواجمون سنتی

البته منم چیز زیادی از زندگی نمی خواستم به جز یک همراه خوب و صبور ..

دوش اب سرد رو باز کردم و زیرش ایستادم .. حرکت جریان اب رو روی بدنم دوست داشتم .. خسته گی رو میبرد ...

حوله ام رو پیچیدم دورم و همین طور که سوت میزدم امدم بیرون از حموم .. همیشه از پوشیدن لباس در قسمت رختکن حموم بدم میومد چون بخار حموم تا اونجا می امد و موقع لباس پوشیدن حس خفگی بهم دست میاد .. جلوی اینه ایستادم و دست بردم تا موهام رو خشک کنم که صدای بلند جیغی امد ... سریع برگشتم عقب .. آخرین لحظه مطهره رو دید که مثل قرقی داره میدوه میره بیرون .. بلند خندیدم و سریع لباس پوشیدم زیر لب زمزمه کردم: کوچولو ...

به عادت همیشه ام که توخونه ام رکابی سفید رنگی رو پوشیدم با شلوار گرمکن مشکی .. حوله کوچیکم رو هم روسرم انداختم و رفتم بیرون .. دلم براذیت کردن های مطهره تنگ شده بود .. چقدر خجالتی بود ...

مامان با دیدنم دست از سالاد خورد کردن کشید و مثل همیشه قربون قد و بالام رفت .. و گفتم: برو یک چیزی بیوش سرما میخوری برو ...

لبخندی زدم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم چله تابستون میخوام سرما بخورم ...

اینو گفتم و یکم ناخونک زدم به ظرف سالادش تا مامان خواست چیزی بگه سریع از اینور این پریدم اون ور وجیم شدم ..

شیر اب رو باز گذاشتم و یکم صبر کردم ابش خنک بشه که صدای بابا بلند شد که گفت: ارش شیرو ببند بخدا اصرافه ..

چشمی گفتم اما کار خودم رو کردم .. خوب که اب خنک شد دستمو گرفتم زیر و شروع کردم به اب خوردن که احساس کردم یکی زد به بازوم و بازوم داغ شد .. تعجبی سربلند کردم که دیدم مطهره کنارمه .. دلم برا ذیت کردنش تنگ شده بود .. جدی شدم و گفتم: مطهره خانوم .. مطهره نگاهم کرد و گفت: بله؟ ...

سرمو انداختم پایین و گفتم: مثل .. مثل اینکه منو با ارش اشتباه ..

هنوز داشتم میگفتم که رنگش شد لبو و با جیغ خفه ای پرید رفت بالا تو اتاق ...

از خنده ولو شدم رو صندلی اشپزخونه که مامان با چاقوی سالاد ریز کنش زد تو پهلوام یواش و گفتم: باز چیکار کردی بچم مرد از خجالت

چشمکی به مامان زدم که اونم سری تکون داد به نشونه تاسف ..

رفتم بالا دیدم داره گریه میکنه و یواش میگه: وای خدا چه اب روریزی شد .. وای بمیری مطهره ... وای ...

نتونستم نخندم .. از پشت بغلش کردم و گفتم: شوخی بود ..

اولش یکم مکث کرد بعد با دندوناش افتاد به جونم .. یعنی با قاطعیت میتونم بگم بازوی سمت راستم کاملا کبود شد .. بعدم چند تا مشت د و با حرص گفتم: اقا ارش ترسوندیدم ..

درحالی که دستمو می مالوندم به بازوی ناقصم گفتم: بار اخرت بود که این کارو کردی ... میخوای منم زورم رو نشون بدم که له میشی جوجه خانوم ..

سرش رو انداخت پایین و رو صورت گرد و سفیدش اخمی انداخت و چیزی نگفت که سرش رو اوردم بالا و یواش گفتم: مطهره چرا نمی خوای خودت باشی؟ ... من خوشم نمیاد بخواد از حرف های

مامان عاطفه ویا خانوم جون پیروی کنی .. تو همین طوری هم برای من خوبی نمی خواد با انجام دادن کار های که اونا بهت میگن خودتو عزیز کنی وسخت بگیری همه چیز رو سرخ شد وسررش رو انداخت پایین .. من که میدونستم کار پایین گفته مامانم بوده .. ای خدا کی میخواد این مطهره رو ول کنه خدا میدونه .. من زمو همین طوری ساده میخواستم .. ساده !! .. چیزی نگفت .. رفت سمت کمدش ودرحالی که توش رو نگاه میکرد گفت : کی میخواهید برید ؟ ...
با اخم ن

گاهش کردم وگفتم : من غریبه ام ؟ ..

لب گزید ونگاهم کرد .. تا کی میخواست با من مثل غریبه ها صحبت کنه ومنو شوهرش ندونه رو نمی دونستم .. بیا اینم نتیجه اختلاف سنی .. الان بچه من باید همسن این میبود ؟؟؟!!!!!! نکه زخم .. ای مامان هرچی میکشم از دست توئه ...

چیزی نگفتم دراتاق رو محکم بستم و رفتم پایین از پله ها که دیدم فرشاد آمد داخل .. برادر دقلوم بود وبرخلاف من که تو نیرو دریایی ارتش بودم .. یک بوتیک داشت واونو اداره میکرد .. علاقم به نیرو دریایی باعث شده بود که این رشته رو بخونم تو دانشگاه وبعد با سختی به استخدام نیرو دریایی ارتش دریام وبعد از کلی تلاش برسم به درجه ناو سروانی که جزء افسرای جزء محسوب میشم ... الانم یک مدتی مرخصی دارم تا بازوی آسیب دیده ام خوب بشه .. تو آخرین درگیری با یک گروه قاچاقچی مواد که از طریق راه های تجاری میخواستن رد بشن مجروح شدم .. البته چیز خاصی نبود تیر یک کلاش با دستم برخورد کرده بود ...

رو مبل نشستم که فرشاد گفت : ارش من عصر نیستم میتونی بری بوتیک ؟ ..

اصلا حال وحوصله چک چونه زدن با خرید دار ها رو نداشتم برا همین گفتم : متاسفم داداش ..

کوسن مبل روپرت کرد طرفم وگفت : خیلی نامردی ..

خودمو با بالا پایین کردن شبکه ها سرگرم کردم وحرفی نزدم ...

این روزا حوصله ام خیلی سر رفته بود .. عاشق کارم بودم والان حدودا یک هفته بود که نرفته بودم ..

..

جلو اینه قدی ایستاده و داره چادر مشکیش رو روی سرش درست میکنه...دسته کیفش رو که دستش بود رو کشیدم و گفتم: بزن بریم داره دیر میشه...از وجود شوهرت استفاده کن که دیگه نیستم تا مدتی ..

خندید و گفت: اخ منم چه نفسی تازه کنم !!!...

جدی نگاهش کردم و گفتم: اره خب حق داری نکه تا وقتی پیشمی تو قل وزنچیر هستی حق داری !!

مکت کرد و گفت: ارش چرا زود ناراحت میشی؟؟ شوخی کردم به جون خودم
سری تکون دادم که زیر لب گفت: اخمو!!!!...

دستش رو محکم گرفتم و دنبال خودم تقریبا میکشوندمش چون نمی تونست همگام با من باشه...متوجه نفس های پر حرصش شدم...چهره اینجوریش واقعا بانمک بود...از جلو یک مغازه اسباب بازی فروشی رد شدیم..دیدم داره فرفره میفروشه..واسه اذیت کردن مطهره..رفتیم داخل مغازه و یک فرفره صرتی خریدم..آمد بیرون دیدم دست به سینه داره نگاهم میکنه..رفتیم جلوش و گفتم: عمویی اینو فعلا داشته باش تا برات اینبات چوبی هم بگیرم شاید اخمت وا شد ...

لبخند محوی زد و فرفره رو گرفت زد تو سینه ام و گفت: من اخموام یا تو؟؟...

دستمو انداختم دور شونه اش و حرفی نزدم..درسته لبخند میزد..بحساب حرص منو گاهی اوقات درمیآورد اما متوجه بودم که یک موضوعی پیش آمده اخه هی ساکت میشه ومیره تو خودش..گاهی که یکم حواسم بهش نباشه انقدر تو خودش غرق میشه که چشماش اشکی میشه..باید امروز میفهمیدم چی شد خدا کنه زودتر خودش بگه....با هم رفتیم سمت صندلی های چوبی که تو فضای سبز همون نزدیکی بود..نشستیم...که مطهره گفت: ارش ..

سر بلند کردم و گفتم: بله !!

با انگشتای دستش داشت بازی میکرد..خدا کنه بگه !!! اروم گفت: میشه نری؟؟/..خب میدونی ..امممم ...

خندیدم و گفتم: سرتو بلند کن..دلت برام تنگ میشه؟؟..

چشماشو گرد و گفتم: یعنی دل تو تنگ نمیشه؟؟...

از حالتش خندیدم و گفتم: چرا دلم برا این حالت های خنده دارت تنگ میشه .مگه کجا میخوام برم ..دوهفته که بیشتر نیست ؟هست؟؟..

سریع گفتم: خوب اگه دوباره چیزیت بشه من چیکار کنم؟

دستشو گرفتم و توییح گرانه گفتم: مطهره ————— ره!!!..

لب برچید و گفتم: ارش اذیت نکن... میدونی ..سامان پسر عموم ...اخه ..

باین که از درون اتیش میگرفتم اما صبر کردم بینم چی میخواد بگه ...ساکت شد ..دستشو محکم فشار دادم که صورتش جمع شد و گفتم: خب ارش تو نیستی ..بعد من باید جواب این ..

دستشو محکم تر فشار دادم که ادامه داد: ارش باور کن من کاری نمی کنم ولی اذیتم میکنه و...

نفهمیدم چی شد که زدم تو صورتش...عصبی پام رو تکون میدادم و دست میکشیدم به صورتش ...خدایا این چی گفتم الان؟؟؟...باید همین الان به من بگه که دستم از همه جا کوتاه شده؟؟...وای ..وای ...

سرم داغ شده بود ..یعنی زن من ..زن ارش رو ...

سرم بلند کردم پراز حرص ..با تنفر نگاهش کردم ..بنظرم الان مطهره منفور ترین ادما رو دنیاست ...اسمش رو باید راحله میداشت به معنی زن خراب ..نه مطهره ..

دستای مشت شده ام رو بیشتر فشار دادم تا مبادا مشت بزنم به صورت گردش و سفیدش که تاهمین چند لحظه پیش خواستنی ترین چهره بود واسم ...

صداش بلند که گریون گفتم: ببین اصلا اون چیزی که ..

نمی دونست نباید الان حرف بزنه ..نمی دونست ..دستشو گرفته بود رودهنش و گریه میکرد ..بلند شدم ..مطمئن بودم یک ثانیه دیگه اونجا میستادم از این بیشتر میزدم ناکارش میکردم ..یعنی نمی تونست مراقب خودش باشه!....میکشم اون سامان عوضی رویعنی به ن من .وای خدا

تو اتاقم نشسته بودم ..دارم دیوانه میشم ..قدم میزدم و فکر میکردم که چطور اون عوضی رو که گذاشته رفته رو پیدا کنم ...تا چند ساعت دیگ ام باید برم ..نه نمیرم ...وای خدا

صدای درزدن امد... چیزی نگفتم و تو افکار دیونه کننده ام غرق شدم که صدای مامان امد که گفت:
ارش تو چته مثل خروس پر کنده بال بال میزنی؟؟...اون مطهره که ..

باشنیدن اسمش اتیش گرفتم وبا داد بی سابقیه ای گفتم: مامان اسم اون اشغال رو
نیار ..برو بیرون ...

نمی دونم مامان چی دید تو چهره ام که زد روصورتش وگفت: ارش بگو چی شده؟؟؟داخه از وقتی
...

با تموم احترامی که واسه مامان داشتم...نتونستم تحمل کنم..دارم اتیش میگیرم خدا..تحمل
همچین چیزی واسه من مرد ..واسه یک مرد ..سخته ..زنم .کسی که فکر میکردم همراهه ..وای
خدا ...

مامان رو زدم کنار وزدم از اتاق بیرون که چشمای از گریه سرخ شده مطهره رو دیدم که نگاهم
میکرد ..بی تفاوت نگاهش کردم وزمزمه کردم...بخاطر حرمتی که اسمم توی شناسنامه ات داشت
تحمل میکردی ومثل ادم میگفتی طلاق میخوام ..خانوم اداواطوارش برا من بود ناز عشوه اش
واسهبرمیگردم دیگه نمی خوام تو خونه باشی ...به داداش سعید بگو ببردت ..حضورت عذابم
میده ..دلیم میخواست سممانت رو میکشتم اما به من ربطی نداره که چطور میخوای این ننگ رو
جمع کنی ..اگر چه اسم منم کنار تویی اشغال بی ابرو میشه ...که چرا زنمک...

نتونستم ادامه بدم نشد که ادامه بدم ...غرورم تیغ خورده بود ...چنگ زدم به سیو شرتم ورفتم تا
نباشم که نبینه خیلی داغون شدم ...دارم ازدرون اتیش میگیرم ...دلیم بی راه نمی گفت سیاه بیوش
!!!!!!!!!!!!!!...

در حیاط رو محکم زدم بهمم وراه افتادم ...چشمام بسته شد وروز عقدمون یادم افتاد ...

_ارش

برگشتم عقب وسایه دختر عموم رو دیدم که صدام میزد... پرسشی نگاهش کردم که اشاره کرد به سامان ...

کنجکاو شدم... یقه کتم رو درست کردم وراه افتادم سمت چایگاه خودم ومطهره که توی مجلس درست کرده بودن..مطهره نبود. با چشم دنبالش گشتم که دیدم شنلش رو داره درمیاره؟؟ مگه جایی رفته بود؟؟ کمی عصبی شدم.. پام رو هی تکون میدادم... کنارم که قرار گرفت دست برد تاجش رو درست کرد وبعد از برداشتن دسته گلش فقط به روبه رو خیره شد ...

این حالتش رو گذاشتم برای حالی الان داره ومیخواد به عقد من دربیاد..حتما خجالت میکشه ...

سرمو انداختم پایین ومنتظر ورود عاقد بودم که دیدم مطهره سرش تو گوشیش هست ومیشه گفت چشماش پرا از اب شده؟؟...اززیر اون تور صورت اصلاح شده سفیدش قشنگ معلوم بود که چقدر بانمک تر وخانوم تر شده..دهنم رو بردم سمت گوشش وگفتم:مطهره خانوم چت شده ...؟؟

سریع گوشیش رو گذاشت روی کیفش وصفحه اش رو خاموش کرد وبعد ازاین که نفس عمیقی کشید گفت:هیچی یک لحظه یاد مامان افتادم همین!!..

بااین که بهم محرم نبودیم اما فکر نمیکنم موردی باشه دیگه!!..دستش رو گرفتم وگفتم:خودم همیشه کنارتم..نبینم گریه کنی ..

ازلحن جدیدم یک لحظه سرش رو آورد بالا ونگاهم کرد کم کم یک لبخند محو نشست گوشه لبش وسرش رو انداخت پایین..ومن تودلم برای بار هزارم اعتراف کردم که کوچولوی بانمک منه!!!...

با ورود عاقد قران رو برداشت وبعد از سه بار گفتن عاقد که ایا وکیله که زنم بشه وگرفتن زیر لفظی بله رو داد...صداش میلرزید وخیره بود به در..انتظار شخص خاصی رو یعنی داشت؟؟؟؟...

منم بعدش همون اول جدی بله رو دادم ..

تور روی صورتش رو دادم بالا..حالا با دقت میتونستم صورتش نازش رو ببینم..ابروهاش رو هشتی کرده بود وباریکش نکرده بود که البته اینم از سفارش خودم بود..بدم میاد از ابروهای باریک..کلی به مامان وناهید گوش زد کردم که یکجوری به ارایش گره بفهموند که اینجوری باشه..زیر نگاه خیره ام قرمز شد..ومن یواش خندیدم وچشمکی زدم بهش ...

ناهید خواهرم آمد جلو که حلقه‌ها رو دستمون کنیم.. دستش تو دستم مثل بچه هاست.. بس ریزه میزه است... دستش رو گرفتم.. یخ بود!!!... انگاری مرده متحرک باشه.. سرمو سریع اوردم بالا که دیدم خودشو سرگرم کرده با سیل تبریکات از طرف فامیل ودوست واشنا... راستش مشکوک شدم یعنی همه تازه عروس‌ها اینطوری یا نه؟؟ هیچی از حرف‌های که بهم میزدن رو نمی فهمیدم.. زیر نظرش گرفته بودم.. تا ناهید حلقه‌ها رو گرفت جلومون.. متوجه شدم که انگار یک آه پراز حسرت کشید!!!.. اینم گذاشتم بحساب دل تنگ بودن و ناز داشتنش!!!!....

ظرف قلبی شکل عسل رو خواهرش طاهره گرفت جلومون.. دروغ چرا نه تو مجلسی دیده بودم نه انقدر بیکار بودم که تو فیلمی چیزی دیده باشم.. میخواستیم انگشت اشاره ام رو بزیم تو ظرف عسل که خانومای مجلس کسایی که جلوتر بودن ریز خندیدن و ناهید کنار گوشم گفت.. آقای داماد هل انگشت کوچیکه است!!! ..

از حرفش نه خجالت کشیدم نه چیزی گفتم به خنده ای مردونه بسنده کردم این ابجی ماهم راه افتاده!!!... نمی دونه رفتارهای زن داداش جدیدش هم تردید انداخته تو دلش که نکنه زنش یکی دیگه رو دوست داره.. وهم نمی دونه!!!!..

دستمو بردم سمت لب کوچولوش و صورتی رنگش به وضوح دیدم که خیلی ناشیانه یکم.. سرش رو برد عقب.. برق اشکش رو متوجه شدم.. همه خانومای مجلس خندیدن و بازم اونا گذاشتن به حساب خجالت اما من تردید داشتم به این حرکات.. سریع یکم از زبونش رو زد به عسل و سرش رو برد عقب.. حرصم گرفته بود از این حرکات و مجلس‌های مزخرف... خودم نفهمیده بودم از کی اخم کرده بودم که فیلمبردار گفت: آقای داماد خب گریه رو دم حجله کشتین دیگه بابا یک لبخند بد نیست ها... خانومتون فهمید کت تن کیه؟؟؟..

بازم صدای خنده خانوما بلند شد و منم لبخند نیم بندی زدم و انگشت عسلیش رو بردم تو دهنم.. عسل روی دستش رو بازونم برداشتم و خودم دستش رو گرفتم اوردم پایین و خم شدم سمتش و پیشونیش رو بوسیدم.. آگه خجالته باید بریزه!!!.. تردید داره میکشتم!!!!..

این حرکتیم بازم با صدای هوو کشیدن و دست زدن خانوما همراه بود و رنگ به رنگ شدن و لرزش ریز بدن مطهره شد و نگاه خیره اش رو برداشت از دم در ورودی..
تردید دارم.....

با صدای خانوما که میگفتن دست دست دست داماد مرخص خودمو سریع ازاونجا دور کردم ورفتم
قسمت مردونه ..

.تردید دارم

روی صندلی وسط حاج علی اکبر وبابام قرار گرفتم .سرم پایین بود وغرق در فکر بودم ..برای بار
اول بعد ازیکم خلوت شدن دورم ..داشتم رفتارهای مطهره رو انالیز میکردم ...

با صدای حاج علی اکبر سربلند کردم که گفت :چته پسسر توهمی؟؟...

سریع لبخندی زدم وگفتم :نه حاج اقا ..

که صدای فرشاد بیشعور ازروبه روم بلند شد که گفت :اینی که من میبینم زن ذلیله .حتما زن
داداش گوشش رو گرفته ...

همه خندیدن به نمک ریختنش ..ومنم فقط نگاهش کردم وفهموندم حسابت بعدا باکرام الکتبینه
...حاجی بعد ازخنده اش گفت :نه فرشاد جان ..من بخاطر مردونگی رفتار ومنش ارش بود که
مطهره رو دادم بهش ..میدونم مرده وحرف حرف خودشه ...

لبخند زدم وتشکری کردم .

.تردید دارم...

موقع شام رفتم قسمت زنونه تا شام رو با مطهره باشم ...داشتم میرفتم که دیدم یکی توی کوچه
دورتر از تیر چراغ برق ایستاده ..انگاری خسته بود ..به دیوار تکیه داده بود وپشت سرش رو به
دیوار زده بود ...رفتم جلوتر ..شاید کسی بود حالش بد باشه وکمک احتیاج داشته باشه ..جلوتر
رفتم ومتوجه سامان شدم که زیر لب گفت :رفترفت ...من لعنتی هیچ غلطی نکردم ...

.تردید دارم

رفتم جلوتر وگفتم :به اقا سامان؟؟..

سریع به خودش امد وانگار که من متوجه نشم دستی به صورتش کشید که انگاری احساس کردم
اشکش رو پاک کرد ...سریع گفت :به به ..بیبین کی اینجاست؟..انشالله خوشبخت باشی مرد!!!...

تشکر کردم و در جواب این که گفتم چرا اینجایی گفت: یکی از دوستاش رو بردن بیمارستان
و میخواد با اون تماس بگیره این حرفا ..

بعد از گپ کوتاهی که باهاش داشتیم برگشتم که برم سمت زنونه که دیدم سایه مطهره که
شنلش رو دوشش بود و داشت خودشو عقب میکشید رو دیدم .
تردید ندارم...

اره تردید ندارم.....

..هرکس دیگه ای هم بود انقدر خر نبود که باور نکنه .
تردید ندارم !!!..

رفتم داخل و یک راست رفتم تو اتاق عقدمون ...دیدم خیره است به پنجره ..دررو محکم تر بستم
و رفتم روبه روش قرار گرفتم که سرش رو انداخت پایین ...
سرش رو اوردم بالا ..نگاهش توش هیچی نداشت ..خالی بود !!!..

گرم بود ..خیلی گرم بود ..اتیش داشتیم میگرفتم !!!...دکمه اول یقه ام رو باز کردم که رنگ
نگاهش رو ترس گرفت .پوزخند زدم و گفتم :هنوزم دیر نشده !!!..
با لکنت گفت :چی میگی؟؟..

سرم رو بلند کردم و درحالی که سعی میکردم صدام بالا تر نره گفتم :هنوز انقدر خر نشدم که
نفهمم زخم دلش پیش یکی دیگه است ..میتونی بری؟؟هری ...
سریع گفت :به جون خودم قسم داری اشتباه فکر میکنی !!!اصلا چی میگی تو؟؟!

نگاهش کردم و گفتم :ببین مطهره اگه فکر کردی که میتونی زیر سایه من به کثافت کاریات
بپردازای در اشتباهی خانوم کوچولو ...

چشمات اشکی شد و گفتم :ارش بخدا داری اشتباه فکر میکنی ..من ..

برای جلوگیری از حرف و حدیث زنای فامیل ..سریع یک دستمال کاغذی گرفتم جلوش و با لحن
همیشه جدیم گفتم :بگیرش نمی خوام معرکه پیش بیادخودتو جمع کن..

دستمال روگرفت و سریع قبل این که ارایشش بهم بریزه پاک کرد و بغض دار گفت: ارش به خدا قسم داری اشتباه میکنی ...

فقط نگاهش کردم و نشستم روی صندلی ... خدمه خونه که برای مجلس آمده بودن میز رو چیدن و بعد رفتن و فیلمبردار امد .. انقدر جدی بودم که فیلمبردار هم زیاد حرف نمیزد .. بعد از این که یک قاشق غذا بردم طرف دهن مطهره ودوتا نی رو دریک شیشه نوشابه کردم و باهم کمی خوردیم روبه فیلمبرداره گفتم .. ممنون کافیه !! ..

سریع گفت: ولی آقای نامدار من ..

نگاه کردم تو چشماش و دوباره جدی تر تکرار کردم .. "ممنون کافیه" ...

لال شد و با ارزوی خوشبختی رفت بیرون .. بدون نگاه کردن به مطهره شروع کردم به خوردن و نگفتم تو زنده ای یا مرده؟! .. خر نشدم هنوز که اون همه چیز رو بینم و با یک قسمش همه چی رو فراموش کنم ..

سرمو اوردم بالا که دستمال بردارم دیدم با چشمای پرازاب که سعی داره جلوی امدنشون رو بگیره نگاهم میکنه .. سری تکون دادم و گفتم: چته؟؟

یک نفس عمیق لرزون کشید که متوجه شدم بغضش رو قورت داد و گفت: چته؟؟؟ ..

انگار انتظار داشت بگم جونم عزیزم چی شده؟؟ هههه

سرمو تکون دادم و همین طور که به صفحه گوشی نگاه میکردم گفتم: اره چته؟؟

دستش رو که روی میز بود رو مشت کرد و گفت: هیچی ...

بدون نگاه کردن بهش گفتم: هنوز پشت پنجره است .. برو ببینش ...

سریع سرمو اوردم بالا که عکس العملش رو بینم که دیدم جاخورد و رنگش پرید ...

تردید دیگه اصلا ندارم.....

به خودش امد و گفت: چرا نمی خوای باور کنی من کاری نکردم.. اصلا تو چی میگی؟ چی شده؟ من فکرم و ذهنم همش پیش توئه که شدی همسرم !!!

پوزخند زدم و سرمو بردم جلو خیره تو چشماش گفتم: پس زخم اینو بدون آگه روزی بفهمم زخم با کسی که الان توی کوچه است .. رابطه ای داشته .. مثل سگ مزخمش میکنم .. متوجه ای زخم؟؟؟ از داخل لپش رو محکم گاز گرفت و بغضش رو داد پایین و گفت: نمی دونم چی باید بگم تو همش داری ...

نذاشتم حرف بزنه ... کمی صدام رو بردم بالا و گفتم: بگو فهمیدی یا نه؟؟؟ هههههه زخم؟؟؟

سریع گفت: چه خبرته .. آره فهمیدم ...

بلند شدم و گفتم: خوبه!!!!

استینم رو گرفت و گفت: ارش؟؟؟

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که فهمید من جوابی بهش نمی دم .. نفس عمیق

و پر حرصی کشید ... و گفت: ارش ازت خواهش میکنم اینطوری نباش ..

به حالت مسخره گی خندیدم و گفتم: اخی که دیگران نفهمن؟؟؟

دست گلش رو برداشت و گفت: ارش خواهش میکنم .. داری اشتباه میکنی؟؟ هرچی هم من کشش

بدم بگم نه تو باور نمی کنی .. خیلی لجبازی ..

چونش رو محکم گرفتم تو دستم و خیره تو چشماش گفتم: اولاً بار آخرت بود بدون احترام حرف

زدی دوما اینو یادت بمونه که هیچ وقت نمی تونی منو گول بزنی .. همه چی رو دیدم .. امشب همه

چی رو فراموش میکنم .. تا بعدش هم که ..

همون لحظه در باز شد و ناهید با لبخندی آمد تو چون تو حالت ی بودیم که من نزدیک مطهره بود

.. فکر کردم چ مارو در حال صحنه ای گرفته آخه نوع نگاهش انگاری که میچ گرفته باشه بود ...

مطهره سریع چرخید و اشک جمع شده تو چشمش رو جمع کرد و من هم گفتم: چی شده؟؟؟

لبخندی زد و گفت: داداشی برین همه منتظرشمان؟؟؟

باشه ای گفتم واونم بالبخندی رفت .. شنل مطهره رو انداختم روی شونه هاش وگفتم: دلم
میخوادرفتم بیرون سرتو بلند کنی تا بیچارت کنم ..

کلاه شنلش رو انداخت روی سرش وحرفی نزد ..اینم از دامادی من ..حتی فکرش رو هم نمی
کردم ..ههههه

دستش رو گرفتم ورفتم بیرون ...قرار بود بریم خونه مامان عاطفه ..البته باید یک دوری هم تو
خیابونا میزدیم....بااین که عروس کشون نبود ..

ازپله ها سریع تر رفتم پایین ..که دیدم سامان زل زده به مطهره که زیر چادر وشنلش بود ..عصبی
شدم ..محکم تر گرفت دست مطهره رو .سریع تر کردم سرعتم رو تا زوم نباشه روکسی که الان
ناموس من حساب میشد ...چون سرعتم زیاد بود وکفش های مطهره پاشن بلند ..خواست بیفته که
محکم شونه ام رو گرفت و دستش رو دور بازوم پیچید ...

یواش گفتم: عشقت داره میبینت ها ...باور کن به خدایی ..

هنوز داشتم میگفتم که صدای یواشش وارومش امد که گفت :ارش خواهش می کنم ..توچرا
اینجوری شدی ؟؟

فشاری به بازوم داد وگفت :میشه خواهش کنم یواش تر بری ؟؟کوچه سنگ لخی هست وباین
کفشا سخته پیام ...

پوفی کردم ویکم کمتر کردم سرعتم رو ..متوجه فیلمبرداره بودم که جرئت نمی کرد نزدیکتر بیاد
...

همه پشت سرمون میومدن ونقل های ریز رنگی رو میریختن روی سرمون وکل میکشیدن ...
بازم غرق فکر شدم که اروم گفتم :اقا ارش ..

چشام از تعجب درامد ..من ازکی تاحالا برااین شده بودم اقا ارش ..تاحالا نگفته بود ..اما حیف که
من میشناسم این زنا رو فکر میکنه با چهارتا عشوه این حرفا من حواسم پرت میشه ..موندم
چیکار کنم ..؟؟..

سرمو بردم نزدیکش وگفتم :چته ؟؟..

متوجه نفس پراز حرصش شدم که گفت :میشه بامن درست صحبت کنید؟ ..

درماشین رو باز کردم .. همه خانوما پشت سرمون بودن .. نشست داخل ماشین ... شغل و چادرش رو دادم کنار و زل زدم تو چشماش وارم ترولی جدی گفتم :اگه فکر کردی که با عشوه این حرفا من حواسم پرت میشه باید بگم در اشتباهی ... در ضمن چی شده با ادب شدی .. کتابی حرف میزنی .. ترسیدی؟؟ ..

صدای سروصدای زن ها از پشت سرمون میومد چون چشمای مطهره پرازاب بود ومن اروم حرف میزدم فکر میکردن دارم ناز زنم رو میکشم و ابراز احساسات میکنم .. مطهره پوزخندی زد و گفت :نه اصلا این قصد ها رو ندارم .. فقط موندم ... راستش چطور با تو برخورد کنم ؟ .. باور کن چیزی نیست ونبوده .. اصلا نمی دونم درباره کی حرف میزنی؟؟ ..

با این که باور نکردم گفتم :باشه .. باورم شد ...

واسه این که این ایل پشت سرمون رو از دست خودمون خلاص کنم سرمو بردم جلو و گونه اش رو بوسیدم که بازم صدای خانوما بلند شد ... و برف شادی بود که میریختن رو سرمون و کل میکشیدن .. چه دل خجسته ای داشتن اینا . کلاه شنلش رو درست کردم با چادرش رو رفتم سمت خودم تا سوار شم .. دعا های خیر مادرم اونشب خیلی چسبید بهم ... دعا های حاج علی اکبر تو ذهنم بود که گفت :این دختر محبت مادرش رو کم دیده ومن هم زیاد نتونستم اون طوری که لایق دخترم بود برایش همه چی رو محیا کنم .. از تو هم میخوام فقط خوشبختش کن .. جوری که لایق خودتو ودختر منه ..

به خونه که رسیدیم .. قرار شده بود مامان وبابا با فرشاد یک امشب رو برن خونه بی بی نرگس اخه مامان سید بود وما به مادر بزرگم نرگس که مادر مامان عاطفه بود میگفتیم بی بی نرگس ... چراغ های حیاط روشن بود .. اوایل پاییز بود وهوا سرد بود .. اصولا بوشهر این شب هاش سرد میشد ... نم نم بارون میبارید وبوی خاک بارون خورده توی حیاط پیچیده بود ... اطلسی های که بابا کاشته بود در حال خشک شدن بودن ..

داشتم میرفتم سمت درخونه واصلا توجه نکردم به مطهره فکر کنم حسابی غرورش رو شکست اما لازمه . واجبه .. اهل تلافی نیستم اما این مسئله فرق داشت .. امشب من فکر میکردم قراره بایکی پیوند ببندم که همیشه کنارمه وقراره برای من مهم بشه اما وقتی اون اون اینطوری کرده برام اصلا مهم نیست .. باگرفته شدن بازوم برگشتم سمتش .. چشماش برق داشت از اشک .. نم بارون افتاد بالاتر از لبش خیره تو چشمام گفت :ارش اشتباه میکنی ..

کلاه شنلش افاده بود روی شونه های برهنه اش ونم بارون بود که افتاد روی گونه اش وبعد اشک
مطهره بود که حل شد با نم بارون روی گونه اش وازاونجا راه گرفت امد تا زیر چونه لرزونش
..داشت اشک میریخت ...

فقط نگاهش کردم خالی از هر نوع حسی ..

صدای رعد برق که بلند شد گفتم :بهتره بری داخل خونه ..

سرجاش ایستاده بود ..مقابلم ..گفت :باور میکنی؟؟

نه ..این نه محکم از ته دلم بود ولی حرفی نزدم ...دستای ظریفش دور گردنم حلقه شد ..سرش
رو فشار داد به سینه ام واشکش بیشتر شد ..زمزمه کرد باور میکنی؟؟؟

نه !!!بازم دلم بود که گفت

بازم حرفی نزدم ..دستمو پیچیدم دور کمر ظریفش وبلندش کردم ..بارون بود که روسرمون
میریخت ...

سرش رو بلند کرد ..فاصلحه یک سانتی داشت با صورتم ..بخاطر اشکش وبارون... خط چشمش
روی صورت مهتابیش ریخته بود ..زل زد تو چشمام وگفت :باور نمی کنی؟؟

اینبار دلم لرزید ..واسه اشکی که میریخت ...واسه اون معصومیت چشماش ..اما حرفی نزدم وراه
افتادم سمت درخونه ..ازشدت بارون تموم لباسهام چسبیده بود به تنم ..حرکت قطره های اب رو
دوست داشتم که لای موهام جریان میگرفت وروی صورتم میرفت پایین وگم میشد ...مطهره
واسه این که بیشتر خیس نشه سرش رو برده بود زیر گلوم ودستاش رو کنار صورتش

لبخندی زدم به حالتش وگفتم :بیایرون بارون صورتت روبشوره تا اون همه رنگ وروغن بره ...

سرش رو ارود بالا وگفت :کی جواب میدی؟؟

دستمو بردم زیر چونه اش وگرفتم صورتش رو روبه اسمون... ودرحالی لبخند میزدم گفتم :وقتی
مطمئن باشم ..

سریع صورتش رو گرفت جلوم وخواست چیزی بگه که واسه اذیت کردنش ..دستمو کشیدم به
صورتش که تموم ارایشش پخش تر شد روی صورتش ..

جیغی کشید و گفت: ارش نکن ..

خندیدم و گفتم: برا چی؟؟ بذار صورتت شسته بشه .. خوشم نیماذ زیاد از این رنگ ها .. بذار صورت خودت رو هم ببینم ..

پرید پایین از بغلم و چادرش رو با شنش رو درآورد و گفت: خسارت میدی ها؟؟
دستمو بردم تو جیبم و گفتم: خسارت چی؟؟ ..

موهای افتاده روی پیشونیم رو داد بالا .. البته چون قدش نمی رسید هی میبیرید ... همون طور گفت: این لباس عروسه گرایه است .. عمرا دیگه اینو پس بگیرن .. خیس شده .. زمین هم خاک داشته پائینش گلی شده .. تقصیر من نیست ها ..

نگاهش روی موهای من بود که باز بخاطر بارون ریخته بود روی پیشونیم ... باز پرید و دادشون بالا که تا پرید منم گرفتمش تو بغلم .. دستش ثابت موند توی موهام .. برق زد و یک تیکه از اسمون روشن شد ... تا صدای رعد آمد جیغی کشید و گفت: بریم الان برقمون میگیره ..

از فکر کودکانه اش خندیدم ... بلند .. اخه وقتی لباس هاسفیده و تو سطح بالای نیستیم این حرف یعنی چی؟؟

از خنده من حرصش گرفت .. دست برد اب روی صورتش رو بادستش زد کنار و گفت: کی باور میکنی؟؟ یعنی

سرمو بردم جلو و بوسیدمش ... راه افتادم سمت خونه همین طور

رومبل گذاشتمش و گفتم: وقتی بدونم زنم فکرش و جسمش باهم پیش منه نکه روحش تو فکر یکی دیگه ... میتونی بری بالا اونجا مامان برات لباس گذاشته .. منم میرم تو اتاقم ... شب خوش ..

مات داشت نگاهم میکرد .. داشتیم میرفتم سمت اتاقم که تق تق کنون با کفشای پاشنه بلندش پشت سرم آمد و گفت: ارش من تنهایی میترسم ...

مودی لبخند زدم و چون یهویی برگشتم عقب محکم خورد بهم .. دستامو دورش حلقه نکردم اما با لحن مودی واری گفتم: خب من میام پیشت .. من گفتم میرم تو اتاقم که لباس عوض کنم .. نگفتم که شب تنهایی قراره بخوابی .. وای مطهره تو چقدر ...

هنوز داشتم میگفتم که هلم داد عقب که یک میلیمتر نرفتم عقب تر .. با حرص رفت تو اتاق وزمزمه کرد خیلی بدجنسی .. خیلی .. خیلی ..

.. ساعت هنوز ۶ صبح بود .. امروز باید میرفتم سر پست خودم .. به مطهره نگاه کردم که اروم خوابیده بود ... دستمو بردم تو موهایش وهمین طور که هی صدایش میزدم موهایش رو بهم میریختم .. مطهره پاشو .. پاشو تا من آماده میشم میز صبحانه رو آماده کن .. خواب الو الان خانواده ام هم میان ..

دیدم نخیر مثل چی افتاده خوابه ... خواستم بلند بشم برم . بخیالش شدم ... ولی متوجه لبخند محوش شدم ... اها ... ایشون فکر کرده جور دیگ ای باید بیدار بشه .. اها خب ... خم شدم سمتش و یک گاز محکم از لپش گرفتم که جیغش رفت هوا .. بلند شدن وهمین طور که میرفتم سمت روشویی گفتم : لطفا یک صبحانه ای آماده کن من باید برم ... راستی صبحتم بخیر ...

متوجه حرصی شدنش بودم ... حوله ارو اندختم رو صورتتم وهمین طور که بیرون میومدم .. دیدم همچنان وسط تخت گیج نشسته و داره نگاه میکنه ...

حوله نم داررو انداختم سمتش و بلند گفتم : ببین تو رو خدا بحساب واسه من زن گرفتن .. خانوم خوابه هنوز ...

بالیشتش رو پرت کرد سمتم و گفت : ای وحشی لپم یکم کبود شد ...

بلند خندیدم وهمین طور که لباسم رو میپوشیدم گفتم : تا تو باشی وقتی شوهرت میگه بیدار شو بیدارشی و کمکش کنی که بره سر کارش .. داره دیرم میشه .. صبحانه که ندادی .. حداقل بخواب دوباره ... اما حتما یکم شوهر داری برو یاد بگیر ... زیاد من نیستم این چیزارو هی بگم بهت ...

اصلا نمی دونم چقدر علاقه دارم این همش حرص بخوره .. صورتش حسابی قرمز شده بود ... بعد از بستن بند ساعت .. سریع رفتم سمت در که برم .. داشت خیلی دیر میشد ... هنوز نرسیده به در

..دستم کشیده شد عقب ..برگشتم ..روانگشتای پاش بلند شد و پیشونیم رو بوسید و گفت : مواظب خودت باش مرد غر غروی من ...

حیف وقت نداشتیم واگر نه حالش رومیگرفتم ..شک دارم ...حالمو بد گرفت دیشب ...بدم میاد از زن های که فکر میکنند اگر موقع بحث واین چیزا از سلاح زنونه استفاده کنند میتونند همه چی رو به نفع خودشون تموم کنند ...من اصلا همچین ادمی نبودم ...

تو چشماتش نگاه کردم وگفتم : ببین دارم میرم مواظب خودت باش موقع صبحانه درست کردن خودتو نسوزونی ..کوچولو ..خداحافظ ...

بدون بوسیدنش با همون لحن یکم جدیم وامیخته باکمی مسخره گی ..زدم بیرون ..از حرص پاش رو محکم زد روزمین وزیر لب گفت : گند زدی مطهره ...لعنتی ...

همه حرفاش رو شنیدم ولی برنگشتم .ورفتم بیرون ...

لباس فرم خاکی رنگم رو تنم کردم وبا برداشتن یک کلاش و گذاشتن کلاه کج سبز رنگم رفتم سمت ناخدا یکم که از لحاظ درجه ای بالاترین رتبه رو داشت البته بعد از افسران جزء که یکی مثل من باشن ...

..مثل همیشه ..باید گشت میزدیم در قسمت های مرزی ابی که نه اتباعی وارد وخارج بشن ونه جنس قاچاقی جابه به جا بشه ...وازاین حرفا ...

ایساده بودم رو عرشه وبادوربین داشتیم اطراف رو دید میزدیم که علی از پشت سرم گفت : چطوری داماد ازاون موقع برنامه بود نمی شد باهات حرف بزیم ..

علی بهترین دوستم بود وازیک دانشگاه باهم فارغ التحصیل شده بودیم وبا اختلاف کمی به استخدام نیرو دریایی درآمدم ...

سر اسلحه کلاشش رو نزدیک پهلوام کرد وگفت : حرف بزنی دیگه ...

خندیدم وگفتم : خجالت داره ..مثل این زنا بشین باهات بگم عروسیم چطور بود حتما بگم لباس های که همه پوشیدن چی بود ...

همین طور که میرفت سر پستش بلند خندید ویک دوینه گفت وادامه داد : خل وچل منظورم اینه حال خودت چطور ..بالاخره زن دار شدی ..زن ذلیلیم میشی ..

من عمرا....همین طور به دیدزدن خودم مشغول بودم که یک کشتی دیدم که داشت میومد سمت مرز های ما

سریع رفتم سمت ناخدا یکم "امیدی" ...آمد بالای عرشه قسمت بالاش ایستاد و نگاه کرد ...دستو حرکت داد به سمت کشتی ...

همه رو تو حالت آماده باش گذاشتم که اگر درگیری پیش امد آماده باشیم ...یکسری از تکاورها هم ایستاده بودن تا در صورت اجازه شلیک ..بزننشون .هنوز رد نشده بودن ..با نزدیک شدن به کشتی ..ودیده شدن پرچم سیاهشون متوجه شدیم که دزد دریایی هستن ...

اول دستور تسلیم داده شد اما خب مطمئنا تسلیم نمی شدن

بالاخره بعد از این که همه افراد کشتی دزدها بغیر از سه نفر که سردسته شون بودن تسلیم شدن ..خشاب کلاشم رو عوض کردم ورفتم روی عرشه کشتی مقابلوناخداهداشت موقعیتدریایی رو مشخص میکرد برای فرماندهی ..معلوم بود از یک مرز ابی دیگه جنس های از کشتی های تجاری دزدیدنومیخواستن وارد ایران بکنند ...رو بازوی یکی از سردسته هاشون یک خالکوبی بود به شکل یک نوع حروف کوچولو انگلیسی که از دور شبیه مار فکر میکنی هست ک..

این خالکوبی برام خیلی آشنا بود ..خیلی !!..ذهنم اشتباه نمی کرد من اینو قبلا یک جایی دیدم اما کجا؟؟؟..

دوسه هفته بود که روی اب بودم واز خیلی چیزا بی خبر بودم ..امروز برمیگشتم خونه ...تو مرکز فرماندهی تو بخش خودمون سلاح هارو تحویل دادم وبعد از پوشیدن لباس شخصی های خودم زدم بیرون ...

تو راه داشتم فکر میکردم تقریبا یک ماه تنبیهش بسه ..باید یکم وقت بدم بهش بینم تهش چی میشه !!!...

داخل کوچه که شدم دیدم یک امبولانس نزدیک درخونه است..هل کردم دویدم سمت خونه که دیدم خونه همسایه ات و خدا روشکر برای خونه ما نبود..یک لحظه خیلی ترسیدم که نکنه باز مامان سکنه کرده باشه ..زنگ در روزدم ..ناهید گوشی رو برداشت: کیه؟؟

جلوی ایفون که ایستادم یک جیغ کوتاه زد و سریع دررو باز کرد ..مطمئنم این هیچ وقت بزرگ نخواهد شد ..خیر سرش ۲۰سالشه ..

وارد خونه شدم ..رفتم لب حوض و سرمو فرو کردم تو اب ...بااین که پاییز بود اما هنوز هوا گرم بود ...

ساعت نزدیک های ۳ بود که رسیده بود تا وارد شدم مامان امد جلو و صورتمو بوسیدالهی قربونش بشم که باز چشماش اشکی شده بود ..کنار گوشم گفت: خوش امدی پسر ..

پیشونیش رو بوسیدم و اشکش رو پاک کردم ..با بابا دست دادم و رفتم بالا ..سریع یک دست لباس راحتی پوشیدم و امدم پایین دلم برا همشون تنگ شده بود...از پله ها میرفتم پایین که ناهید بغلم کرد و گفت: بااین که نبودی و من اکسیژن داشتم ..ولی دلم برات تنگ شده بود ..

خندیدم و گونشو بوسیدم و گفتم: که نفس ازاد میکشیدی ..یک نفسی نشونت بدم .

خندید و شکلکی در آورد و رفت تو اتاقش

داخل اشپزخونه که شدم دیدم فرشاد داره غذا میخوره ...زدم پس کله اش و گفتم: هوی سلامت کو ...

با حرص نگاهم کرد و گفت: حالا خوبه یک دقیقه ازمن بزرگتری ها ..

خندیدم و خم شدم گونه اش رو بوسیدم ..دلم برا دادش کوچیکه عجیب تنگ شده بود ..نمیدونم راسته یانه اما میگن دوقلوهای همسان خیلی بیشتر بهم وابسته هستن ..دروغ و راستش پای همون محقق ها ..نشستم کنارش و گفتم: توچرا اینجایی ..سرکارت نمیری ..

یک لحظه ساکت شد و بعد گفت: دزد امد و کل جنس های که آورده بودم رو برد ..

سریع سربلند کردم و گفتم: رفتی دنبالش ..چقدر بردن؟؟..

نگاهم کرد و گفت: تموم خرید های که ازدبی کرده بودم رو بردن ..خسارتش نزدیک ۱۵میلیون جنس ...

ابروی دادم بالا و گفتم: خب چیکار کردی؟؟

همون لحظه مامان داخل شد و گفت: بجایی این حرفا پاشو برو دوش بگیر که عصری بری خونه پدرزنت .. از وقت مجلستون همدیگر رو ندیدین و همین طور دیدن پدر زنت ..

سری تکون دادم و روبه فرشاد گفتم: خب بگو ...

که داد مامان بلند شد که گفت: ارش بلندشو میگویم .. این قضیه مال هفته پیش بوده و تموم شد رفت ..

میدونستم خیلی دلخور میشه اگه همچنان بشینم .. بلند شدم که فرشاد خندون گفت: توجه کردی زن های زندگیت چقدر زندگیت رو عوض کردن .. تو همون ادمی هستی که میگفتی به حرف هیچ ضعیفه ای نمی کنم ..

بازم زدم پس کله اش و گفتم: برو گمشو مامان فرق داره احترامش رو دارم ...

یک قاشق دیگه از ماکارانش خورد و گفت: اره تو که راست میگی ..

رفتم بالا که دیدم مامان داره تو کمد رو بهم میریزه . این اصطلاح من بود واگر نه بنده خدا مرتبش میکنه

رفتم جلو و گفتم: چی شده؟؟

سربلند کرد و عصبی نگاهم کرد و گفت: این چه وضع کمد که داری تو ... فکر میکردم قبل از رفتنت مرتبش کردی این که همون جوری شلوغه .. خجالت بکش . اصلا شما مردا هیچ وقت مرتب نمی شید ..

یک دستمو بردم تو جیب شلوارم و بادست دیگه ام پشت گردنم رو خاروندم و خودمو زدم به اون راه منو بگو تازه میخواستم بهم ریختگی اینو تقصیر خود مامان بندازم .. از حالت من خنده اش گرفت امد جلو و گونه ام رو بوسید و گفت: برو .. برو ببینم چه قراره بکشه اون زنت ...

هیچی نگفتم .. ولی دلم گفت: بگو من چی میکشم که میدونم زنت یکی دیگه رو دوست داره ...

یک پیراهن قهوای رنگ پوشیدم با شلوار مشکی ... سوئیچ رو برداشتم که بابا گفت: جوون باید با خط یازده بری ماشین رو اقا فرشاد زدن داغون کردن ...

خندیدم و گفتم: باز چیکار کرده؟؟

بابا نگاه کرد به فرشاد و گفت: اقا رفته واسه من تو اتوبان کورس گذاشته.. یعنی موندم تو کار خدا... هیچ چیزش به تو نرفته که خاطر جمع باشم ..

به فرشاد نگاه کردم که حرص میخورد.. سوئیچ رو گذاشتم و رفتم سمت در یک خداحافظی بلند گفتم و رفتم بیرون.. هوا گرفته بود و مطمئن بودم بارون میزنه... از سر خیابون یک تاکسی گرفتم و ادرس رودادم تا دربست بره... یک پیکان جوانان قدیمی بود.. پیر مرده نگاهم کرد و گفت: نظامی هستی نه؟؟..

سربلند کردم و گفتم: چطور متوجه شدید ..

خندید و دنده رو عوض کرد و گفت: چهره ات داد میزنه.. حتما ارتشی هم هستی؟؟

خدایی تعجب کرده بود سرمو تکون دادم و گفتم: بله درسته ...

بازم خندید و دنده رو عوض کرد و گفت: منم نظامی بودم دوران شاه... یک تیمسار ...

تا خود رسیدن به ادرس از خاطراتش گفت و منم مجبوری گوش میکردم.. اما واقعا هنوز که هنوزه موندم از کجا فهمید من نظامی هستم؟؟؟؟.....

کرایه اش رو حساب کردم و پیاده شدم.. سربلند کردم اولین قطره بارون افتاد سرشونم.. میدونستم شدید میشه.. سریع رفتم زنگ در رو زدم ..

داخل حیاط باصفاشون شدم که متوجه عموش هم هست.. رفتم جلو و سلام کردم که مردونه جوابمو داد.. عمو ناصرش بود و من اصلا دوست نداشتم که اینجا بینمش.. چون مسلما سامان عوضی هم هست.. پسرشه دیگه و من الان تنها حسی که دارم اینه که خفش کنم... نگاهم افتاد به حاج علی اکبر که پالتوش رو انداخته بود روی شونه اش و کلاه شاپوقدیمیش رو گذاشته بود و درحالی که عصای کنده کاری شده اش رو بر میداشت امد سمتم.. باهش سلام کردم که گفت: زنده باشی پسر.. مطهره بالاست الان میاد.. بشین بگم طاهره یک چایی بیاره... خیلی خوش امدی ..

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.. نمی خواد امدم دنبال مطهره بیرمش بیرون ..

همون لحظه خودش امد پایین ..یک چادر زمینه سفید سرش بود که گل های ریز بادمجونی رنگی داشت ..متوجه شدم از حضور عموش وباباش معذبه که واسه اولین بار بیاد جلو وبه من سلام کنه میتونستم برم جایی دیگه ای ولی نه ...

امد جلو ویواش گفت :سلام خسته نباشید ...

خواستم جوابش رو بدم که دیدم سامان داره میاد پایین از پله ها ...ابروهام گره خورد به یک سلام خشک وخالی اکتفا کردم ...که حاج علی گفت :ارش بابا خسته ای الان داشتیم باپدرت صحبت میکردم تلفن... گفت تازه امدی ..برو بالا تو اتاق مطهره استراحت کن ..منم باید برم مغازه که یکسری فرش آوردن ...

چون میخواست بره ایستادم که سامان امد جلو وگفت :سلام اقا ارش ..چطورید؟..

حقیش بود یک مشت شیرین حلاش میکردم اما حیف که همیشه ...گرم سلام کردم وگفتم :ممنون خدا رو شکر بهتره برید که پدرجان هم رفتن ..

خودش فهمید دلم نمی خواد زیاد باهاش صحبت کنم ..یک خداحافظی سرسری کرد وراه افتاد ..

روی مبل مخملی نشستم وپا روی پا انداختم که صدای طاهر امد که گفت :مطهره من مرغ رو گذاشتم بپزه ..بقیه اش باتو من برم به کلاسم برسم ..

تا منو دید ساکت شد وگفت :ببخشید متوجه نبودم سلام خوش امدین ..

لبخندی زدم وگفتم :سلام خاله قزی ..برو دیرت نشه ..شب میخوایم با مطهره بریم بیرون تا ۷خودتو برسون ۳تایی بیشتر خوش میگذره مخصوصا به ابجی خودت ..

از لحن حرف زدنم که یکم با تمسخر بود تعجب کرد وبا گفتن با اجازه رفت..

به مطهره نگاه کردم که چادرش رو اویزون جالباسی دم در کرد گفتم :یک چایی بیار تا تکلیفمو با تو مشخص کنم

چیزی نگفت ورفت ..به رفتنش نگاه کردم که یک لحظه خواست وایسته اما سریع باز حرکت کرد رفت توی اشپزخونه ..مشغول بالا پایین کردن کانال های تلویزیون شدم که سینی رو گذاشت روی میز وگفت :بفرماید ..

به چایی نگاه کردم وگفتم :سم که نریختی توش ..

یعنی خیلی سر نترسی داشت.. خیلی دلش میخواست قشنگ اونروی سگ منو ببینه....

حوله رو پرت کرد وبا داد گفت: خیلی رو داری که هرچی دلت میخواد میگی ومن هم ساکت میمونم تا ببینم کی میخوای تمومش کنی.. دیونه بس کن ..یکباردیگه شخصیت منو زیر سوال ببری ...

محکم زدم تو دهنش وگفتم: بعدش چی میشه؟؟ نه بگو بعدش چی میشه؟؟...

میدونی من نمی تونم بازنی زندگی کنم که بهش شک دارم ..فکر میکردم کنار تو میشه آرامش داشت ..اما فقط باید حرص بخورم که اون بی ناموس چرا ...چیکار کرده با تو که ..

همون لحظه صدای پیام گوشیش امد ..سریع تراز خودش رفتم سمتش وباز کردم دیدم از طرف کسی هست که دلم میخواست نمی بود وهمه اش یک فکر مسخره میبود ..ولی بود وواسه زن من پیام دلتنگی میداد ..گوشیش رو زدم تو دیوار ولند گفتم: اخه لامصب چرا با شرف و ابروی من داری بازی میکنی هان؟ ...جواب بده واگر نه همین جا خودم بلایی بدتر از سنگسار به سرت میارم

...

ترسیده رفت عقب وگفت: اروم باش بذار حرف بزنم ..

اصلا روی اعصابم تسلط نداشتم رفتم سمتش که دوید رفت عقب ..ایستادم وگفتم: بگو ...

دستی به صورتم کشیدم ..کاش امروز نمی امدم ..چی فکر میکردم چی شد ...

ازبس گریه کرده بود نفشش به حالت سکسکه میرفت ومیومد گفت: ببین اون فقط مزاحمم میشه ..من من اصلا ..اصلا اونو حتی نمشناسم درسته پسر عموی منه ولی میگن تازه از خارج امده ..من بهش گفتم که مزاحمم نشه چون همسر دارم وتو رو دارم ..بخدا همینه ...باور کن من هیچ کاری نکردم ..

چشم باز کردم وگفتم: خر خودتی ..عمه من بود چشماش اشکی میشدروز عقد ..اخه کثافت ..لکه ننگ تو که هیچین هستی چرا با ابروری من بازی میکنی؟؟...اصلا جلو روی بابات نمی تونستی نه بگی ..به خودم میگفتی همچین اشغالی هستی من خودم همه چی رو بهم میزدم نکه الان اسم ننگت تو شناسنامه منه ...الان فکر نکن خیلی مهترت به دلمه وغصه میخورم که اینطوری میکنی ..الان فقط حرص ابروی خودمو دارم

دستش روی گلویش بود و ناباور نگاهم میکرد... باور همچین داستان مزخرفی غیر قابل پذیرش بود.. رفتم طرف در و گفتم: یک چند هفته تحمل کن اسمت که رفت هر گوهی خواستی بخور باهر کی هم بودی مهم نیست برام ..

درو محکم بستم و از پله ها امدم پایین .. زیرالاجیقی که بود ایستادم و سرمو تکیه دادم به میله اش که خنک و سرد بود .. صدای شکستن و ساییش میومد که با داد میگفت: لعنتی .. لعنتی

..انقدر که اعصابم خراب بود روی همون صندلی الاجیق دراز کشیدم و دستمو بصورت قائم روی صورتم گذاشتم .. صدای قطره های بارون حکم ارامبخشی رو داشتن برام ... چشممو باز کردم دیدم اسمون داره کم کم تاریک میشه و خورشید داره غروب میکنه ... چشمم افتاد به پنجره اتاقش که ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد .. خب بیینه تونسته خوردم کنه .. اما من ریزش میکنم .. قد یک سکه پول ... توجه نکردم به بارش بارون .. رفتم سمت در و محکم بستمش که همون لحظه صدای رعد برق امد و بعدش صدای جیغش که از ترس بود ... هههه بره به درک ...

دستامو کردم تو جیبم و راه افتادم سمت خونه .. تا برسم خونه یک + ۲ دقیقه ای زمان میبرد ... ذهنم پر بود از فکر های مختلف .. ابروش رو میبرم و طلاقش میدم .. جووری که حاجی بفهمه چه ننگی بزرگ کرده .. بدونه دارم در حق خودش و دخترش لطف میکنم که شکایت نمی کنم که سنگسار بشه همین قدر که سایه نکبتش بره از روی زندگیم بسه

سه روزی بود که من فقط میرفتم سرکارم و برمیگشتم انقدر خودمو با هر کاری خسته میکردم که برسم خونه و برم مستقیم توی اتاقم و استراحت کنم و حتی فکر نکنم که قراره چیکارش کنم .. مهری نداشته برام .. توی تاریکی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم که در باز شد و صدای مامان امد که گفت: وا ارش هنوز سرشبه تو میخوای بخوابی؟؟ پاشو زنت با پدرش امدن ..

یعنی حالمو بهم زد با دادن این خبر .. حرفی نزدم که گفت: ارش پاشو با بزرگ ترا جمع شدیم ببینیم مشکل تو ..

همچین داد زدم که مامان رفت عقب .. عصبی نگاهش کردم و گفتم: شما چیکار کردی؟؟؟ شما مثلا به کی گفتی بیاد واسه زندگی شخصی من تصمیم بگیره .. من خودم اینجوریم که نتونم زندگیم رو از پیش ببرم .. برو به هر کی گفتی بیاد بره گمشه تا نیومدم ابروتون رو ببرم ... بار اول و آخرتونم بود که تو زندگی من دخالت میکنید .. مادرمی احترامت واجبه .. نذار رومون تو هم باز بشه .. الانم برید

بگید ارش رفته شیفته تا هفته دیگم نمیاد بعدش هم خودم میدونم چیکار کنم که همه چی بی سر صدا تموم بشه .. چراغ رو خاموش کنید و برید الانم ..

مامان مات نگاهم کرد و اشک جمع شد تو چشماش .. ای خدا لعنتت کنه مطهره که مجبور شدم بخاطر توئه نکبت سر مامان سیدم داد بزنی .. حتی حرف درمورد تو نکبت میاره ..

یک نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم ... یکم مکث کردم و رفتم سمت مامان ... سرش رو بوسیدم و گفتم: غلط کردم داد زدم عاطفه ساداتم ... اسم اونو آوردی عصبی شدم .. بی بی جونم بخشیدی؟؟اره قربونت برم .. تو دلخور باشی جدت بیچارمون میکنه ...

بغلم کرد و گفت: باشه مامان جان میگم نیستی .. کی میگی چی شده؟؟ .. متوجه ام که خیلی داغونی پسر من .. خوب منم مادرم دل نگروم ..

همین جور اشک میریخت و منو بیشتر شرمنده خودش میکرد همین طور ریز ریز حرف میزد از دلنگرانی های مادرانه اش و من بیشتر از همیشه شرمند ه اش میشدم . کاش داد نمی زدم حداقل

پیشویش رو بوسیدم و گفتم: غلط کردم مامانی .. ببخشید عاطفه ساداتم ..

دستشو بوسیدم و رفتم بیرون تو اتاق فرشاد تا حالم عوض بشه .. طول و عرض اتاق رو راه میرفتم و فکر میکردم چیکار کنم ... که ضربه ای به در خورد .. جوابی ندادم که در باز شد .. سرمو بلند کردم دیدم دراستانه در ایستاده و داره نگاهم میکنه

باز داشتم عصبی میشدم .. سریع خشک وجدی و سرد گفتم: برو بیرون تا بیشتر عصبی نشد

صدای نفس لرزانش رو شنیدم و بعد صدای اهسته اش که گفت: اجازه میدی حداقل قبل از جدا شدنمون یک چیزی رو برات توضیح بدم؟؟ ..

خواستم حرفی بزنی که دستش رو آورد بالا و گفت: علت این که دارم توضیح میدم برای این نیست که جدا نشیم و تو از تصمیمت برگردی .. دارم اینو میگم که بدونی من هیچ کاری نکردم .. تا حالا نشده که تو بچه گیت کسی رو دوست داشته باشی؟؟ .. اون زمان من همش ۱۳ سالم بود و فکر میکردم سامان کسیه که من دوسش دارم .. هیچ وقت بهش نگفتم تو اون زمان .. اون موقع هیچکس نبود بهم بگه اشتباهه .. تموم عاطفه و محبت های نداشته مادرو پدرم رو از کسی میخواستم که فکر میکردم جای همه رو میتونه بگیره .. نمی گم بابام محبتش رو روا نداشت بهم

..چرا داشت اما نه مثل پدرهای دوستانم که همیشه جلوم میگفتن چی شده وپدرشون چیکار کرده

...

ههه آمده واسه من داستان هزارویک شب بگه ..بلند شدم وگفتم :مطهره نمی خوام حالا که بزرگترا هستن صدامو ببرم بالا وحرف های نامربوطی بزنم بهت خودت برو بیرون ..

نشست پای در وگریون گفت :نمی رم چون میخوام بگم هیچ اشتباهی نکردم ازممانی که اسمت تو شناسنامه من بوده ..تو هرچی دلت خواست دیروز به من گفتی ..میتونستم جوابت رو بدم فقط ترسیدم بالای سرمن وخودت بیاری که سکوت کردن ..اره من اشتباه کردم اما توسنی که یک دختر خیلی احساسات داره که اگه اشتباه ..

بلند گفتم :بسه ...لازم نکرده اینجا بشینی گریون برای من توضیح بدی که چقدر با اون مرتیکه لاس زدی وچقدر دوسش داشتی اون زمان ...وحالا فهمیدی چه غلطی میکردی .پشیمونی ...

اونم عصبی شد وگفت :اره پشیمونم ..یعنی تو زندگیت هیچ وقت اشتباه نکردی ..؟گفتم اینا رو میگم که بفهمی من نه باابروی تو نه با غرور تو بازی نکردم ..انروز عقدم داشت حرص میخوردم از اشتباهاتی که کرده بود ..من یکبارم به هیچ نره خری نگفتم دوست دارم ..سامان اون موقع از روی رفتاری که داشتیم یک چیزایی رو فهمیده بود اما انقدر شرم حیا داشتیم که به کسی چیزی نگم ازاین دوست داشتن اشتباهی ..اون سالها اون بورسیه شد ورفت خارجو من همچنان تو خواب خرگوشی خودم بودم که یکروزی باهاش ازدواج میکنم ..اما وقتی برگشت اعلام نامزدی با یکی دیگه رو کرد ..من تازه فهمیدم به یک عشق خیالی دل بسته بودم وخیلی خودم ضربه خوردم بدم امد ازش ..وهمون موقع تو امدی خواستگاریم .بخاطر حماقت هام اینبار گذاشتم برام اقا جونم انتخاب کنهتو نمیفهمی واسه یک دختر تو اون سن که اوج احساساتش اینجوری ضربه بخوره هیچ وقت فراموش نمی کنه ..الانم که اون پیامی چیزی میده همش میگه پشیمونه ولی بدون من نه دست از پا خطا کردم ونه به التماس های اون توجه می کنم ..گفتم دوباره میگم بهت اقای نامدار ...من همه اینا و گفتم که بدونی من یک دختر خراب نبودم ونیستم ..اینارو گفتم که دوباره شخصیت منو کوچیک نکنی ..فکر نکنی که ابروت رفته ..اون روز عقد هم که دلم گرفته بود واشکم دم مشکم بود ودربرابر حرف های تو سکوت میکردم واسه این بود که مونده بودم اینا رو برات بگم یانه که یک حماقت داشتیم تو زندگیم اونم تو اوج تنهایییم از لحاظ روحی وروانی ..دلم واسه مادر نداشته امم تنگ شده بود ..اون روز که تو فکر میکردی من بااون تو کوچه بودم .که گفتی هنوزم تو کوچه بیرون ایستاده ..من فقط بهش گفتم :دست از سر من وزندگی من ..

داخل بخش اورژانس شدیم. سریع از یک پرستار خواستم بیاد کمموم .. نمی دونم چی دیدن که سری همه کادر اونجا رو جمع کرد و حاج علی اکبر رو بردن تو اتاقی و پرده سفید رنگ رو کشیدن ... بابا رو صندلی نشسته بود سرش رو گرفته بود .. تازه فهمیدم عمق فاجعه چقدره ... زمانی که دکتر گفت .. شک الکتریکی .. بذار رو ۵۰۰ ... دوباره دوباره ... بدنش هنوز داغه .. بذارش رو ۶۰۰ دوباره ...

انگار واسه یک لحظه زمان ایستاد .. دیدی تو زندگیت گاهی انگار زمان می ایسته و تو توی یک خلاء میفتی که نمی دونی چه خبره دورت ... حیفه حاجیه که بخواد اینجوری بره .. به قاطعیت میتونم بگم که بهترین بند خدا بود ..

زانو هام سست شده بود ... نگاهم هنوز روی همون اتاقک بود که یکی خارج شد و گفت : متاسفم تموم تلاش ..

صداش انگار برام قطع شد .. گم شدم توی دنیایی خودم تو همون خلاء .. من چی بگم به دخترش ..؟؟؟

صدای گریه مردونه بابا بلند شد .. دکتره هنوز داشت حرف میزد و من فقط فهمیدم که گفت : جنازه رو میبرن سرد خونه و برم همه کاره اش رو بکنم که تحویلش بگیرم ..

همون لحظه گوشتیم زنگ خورد . به شماره نگاه کردم .. از خونه بود ... تماس رو وصل کردم و رفتم توی حیاط بیمارستان ..
- الو ..

صدای هق هق میومد .. با بغض گفت : بابام چطوره ؟

مطهره بود ... چی بگم من ؟؟

اینبار همین طور که زار میزد گفت : کدوم بیمارستان بردینش ؟؟ ..

به سنگ کوچیکی که جلوی پام بود ضربه ای زدم که افتاد زیر تابلویی .. سرم رو اوردم بالا نوشته بود

"عفو کردن خطا انتقام ملایمی است. دلیل کارنگی ..."

صدامو صاف کردم و گفتم: صبور باش.. نمی خواد بیایی جایی... گوشی رو بده به مامانم ..

با جیغ گفت: میگم کجا بردینش؟؟

سعی کردم اروم باشم.. چطور بگم که بابات مرده؟؟.. مطمئنم بعدش از حس عذاب وجدان خودش کاری دستش میده ...

اروم گفتم: گوشی رو بده به مامانم ..

صدای جیغش که با بابا گفتنش همراه بود داشت دلم و به درد میآورد.. گوشی رو قطع کردم و رفتم داخل بیمارستان... بابا ایستاده بود و حاجی رو داشتن میبردن سرد خونه.. صورتش آرامش خاصی داشت.. سفید بود و پر نور... رفتم جلو و پیشونی حاجی رو بوسیدم.. چشمش هنوز باز بود و کسی دست نکشیده بود و صورتش که با خاطری اسوده بره.... یک قطره اشکی که سعی داشت خود نمایی کنه جلوی این همه ادم افتاد پایین... دستمو گذاشتم رو پیشونیش و اروم کشیدم پایین دستمو.. پلکاش بسته شد.. بابا اون طرف ایستاده بود.. برای بهترین دوستش داشت اشک میریخت... بغض بدی تو گلوم نشست بود... صدای پرستاره امد که گفت: لطفا برید کنار تا بیرمشون سرد خونه.. لوازم همراهشونم رو بیا بید تحویل بگیرید ...

به بابا نگاه کردم که گفت: برو خونه.. یک جوری یواش یواش بهشون بگو... یک چند روزم با زنت مدارا کن تا ببینم سر فرصت چیکار میخوای بکنی.. اما ببخشش... همه یک زمانی بچه گی میکنند ...

بدون حرف از بیمارستان خارج شدم.. دستامو بردم تو جیبم و تو سکوت شب که فقط با صدای موتور ماشین ها شکسته میشد از گوشه ترین نقطه پیاده رو رفتم سمت خونه... باهات چیکار کنم مطهره؟؟؟....

کلید انداختم تو در و وارد شدم.. صدای اروم مامان میومد که میگفت.. تو چیکار میکنی با خودت.. معلومه بابات خوبه.. پاشو بریم بیمارستان سرت خون ریزی داره.. پاشو دخترم ..

تا اسم بیمارستان امد سریع دویدم تو خونه دیدم مطهره تو سه کنج دیوار مچاله شده و سرش رو زانو هاش هست و مامان هم کنارش.. رفتم جلو که زنگ در رو زدن.. مامان سر بلند کرد تا منو دید هینی کشید و ترسید.. اروم گفتم: سلام ..

رفتم داخل اتاق فرشاد که یک در پشتی داشت به اتاقم ... دررو اروم باز کردم دیدم بی صدا داره گریه میکنه وتند تند داره اماده میشه ... چادرش رو انداخت رو سرش .. سفیدی صورتش حالا بیشتر مشخص بود وخون خشک شده روی پیشونیش داشت حالمو بد میکرد که چرا جلوش رو نگرفتم که اینطوری نکنه ... دوید سمت در اتاق که از پشت سریع گرفتمش وگفتم : کجا؟؟ .. ترسید وبعد که دید خودمم گفتم : بذارید برم ...

محکم تر گرفتمش وومثل جوجه داشت میلرزید تو دستام .. گفتم : تورو خدا بذارید برم .. الان که دیگه چیزی نیست بینمون .. بابام منتظره .. ولکم کنید ..

صداش میلرزید ومیگفت سرشو گذاشتم رو سینه ام که خودش سرشو بلند کرد وگفتم : بذارید برم من .. هیچ وقت فکرشو نمکردم حماقتم باعث بشه عزیزترینم بره .. تورو خدا اقا ارش بذارید من برم .. هرزمان خواستید میریم که جدا شیم .. بذارید من الان برم .. طاهره میاد خونه .. نه من هستم نه بابا .. نگران میشه .. من ..

داشت هدیون میگفت ... بلندش کردم وگذاشتمش روی تخت وگفتم : هیش بابات میاد اینجا طاهره هم میاد اینجا .. بخواب ..

خدایا چطوراینو اروم کنم ... یک چیزی بدجور خود نمایی میکرد زیر گلوم .. بغضی بود که واسه دیدن حال مظلومش میدیدم ..

باز بلند شد وگفتم : تورو خدا بذارید برم من .. اقا جونم نمیدونه اینجا م نگران میشه .. باور کنید اصلا چیزی بین من وسامان نبوده .. بذارید برم .. اقا جونم بیینه ساعت از نه گذشته ومن خونه نیستم خیلی ناراحت میشه .. بذارید من برم ...

یک ریز التماس میکنه ومیگه بذارید من برم ... اروم زدم تو گوشش وگفتم : اقا جونت مرده .. کنار بیا باهش .. مطهره میفهمی من چی میگم ...

بلند داد زد .. داری دروغ میگی .. الان از مسجد میاد .. بذارید برم من ..

صورتش رو تو دستام گرفتم وگفتم : بپذیر که اقا جونت رفته ...

خیره تو چشمای خیس از اشکش نگاه کردم که باز بلند شد وگفتم : میخوام بینمش .. بخدا داریدبد تنبیه میکنید منو .. من یک اشتباهی کردم اما اینجوری که ...

بلند داد زدم..مطهره تو رو خدا بس کن ..پدرت فوت کردنتو سه کنج دیوار باز مچاله شد تو خودش و بلند زار میزد و میگفت: تقصیر منه ...

درمونده بودم که چطور ارومش کنم ..رفتم بیرون که دیدم مامان ایستاده و ناهید شرمنده است ..روبه مامان گفتم: برید ..لطفاً تنهاتش نذارید ...اصلاً تو حال خودش نیست ..یکبار زار میزنه میگه دروغه من باید برم ..الانم که دوباره میگم بابات فوت کرده همش میگه تقصیر منه ..مامان درمونده ام ..چیکار کنم؟؟؟..

ناهید اشکش رو پاک کرد و رفت تواتاق پیش مطهره و مامان سرمو گذاشت رو پاش و به دسته مبل چنگ زد و گفت: درست میشه ..

خونه مثل ماتم کنده شده بود ..متوجه شدم باز بلند شده میخواد بره ..اخه همش به ناهید میگه بذارید من برماز پله ها آمد پایین و همین و طو ر که میدوید سمت در ..که ایستادم جلوش و گفتم: کجا؟؟؟

با گریه گفت: ببینید ..چند وقت دیگه جدا میشیم منم میرم گورمو گم میکنم ..الان بذارید من برم ..تو خدا بذارید من برم پیش بابام ..

درخونه رو محکم بستم و بلند گفتم: شما جایی نمیری ..اخه لامصب ساعت یازده شب کدوم قبرستونی میخوای بری ..بفهم پدرت فوت کرده تو بیمارستانه ..تو سرد خونه است ...

صدای هین مامان آمد و گفت: ارش نگو اینجوری ..

بلند گفتم: خسته شدم مامان ..بذارید بفهمه پدرش فوت کرده ..و بیمارستان خاتمه النبیاست ..تو سردخونه است ...میفهمی مطهره سرد خونه است پدرت!! ..

یکم نگاهم کرد و درحالی که نمی تونست درست حرف بزنه از زور بغض گفت: خخخ خوب ..ارهههه..مهمردههههه ..مهممن باید برم دیگه..مهمنون از کمکتون ...

دستی به صورتم کشیدم و لاله الا الله زیر لبی گفتم ...ناهید رفت بالا تو اتاقش و فرشاد زد از خونه بیرون ..رفتم جلو و رو دست بلندش کردم و بردمش بالا ..سرش رو گذاشت رو شونه ام و زار زد ..

امروز هفتم حاج علی اکبر بود ..مطهره هنوزم بیتابی میکنه ..هیچ حسی جزء ترحم نسبت بهش ندارم ...میخوام سرفرصت که حالش بهتر باشه تکلیفش رو مشخص کنم ..گرچه بارها گفته بذار من و خواهرم بریم خونه خودمون برای طلاق که هرزمان باشه خودم میام ..ولی میترسم بره و بلایی

سر خودش بیاره .. بدجوری عذاب وجدان داره اینو وقتی متوجه شدم که نصف شب بلند شده بود
اروم گریه میکرد و میگفت: منم باید بمیرم .. تقصیره منه .. بابا .. اروم بلندش کردم و بردمش سمت
ماشین بوی گلاب و عطر گلایل همه جا پیچیده بود ... افتاب داغ میفتاد روی قبر ها و بوی صدر
و کافور مرده ای که جدید آورده بودن بیشتر میپیچید تو قبرستون ...

چهل روز از مرگ پدرش میگذشت مثل همیشه سرسنگین بودم باهاش اما میدیم که چقدر داره
خودشو اذیت میکنه .. کنار قبر نشسته بود و سرش رو گذاشته بود رو خاک ها و ریز گریه میکرد با
رفتن جمعیت زیر بازوش رو گرفتم

روصندلی ماشین نشوندمش و گفتم: مطهره تو باید هوایی طاهره رو هم داشته باشی یکم
خوددارتر باش

نگاهم کرد و گفت: تورو خدا بذار برم خونمون برای طلاق هرزمان که باشه میام .. من نمی تونم
دیگه بمونم تو خونه شما ..

صدای عموش از پشت سرمون امد که گفت: اره ارش جان بذارید بیاد من بچه های دادش گلم رو
ترک نمی کنم خودم هوشون رو دارم .. میخواهید جدا شید؟؟ ...

اخمی کردم و گفتم: نه نمیخواییم جدا بشیم .. مطهره که زمه موندنش تو خونه ما مشکلی نیست
طاهره عزیز هم که جایی ابجی منه !!! ممنون از لطفتون خیلی خوش امدمین ..

یعنی هری برو رد کارت ..

یکم نگاه کرد به مطهره و گفت: اره عمو جان اونجا میری دیگه ..

مطهره عصبی گفت: اره .. اره .. ممنون ...

سرش رو توی دستاش گرفت و گفت: آقای نامدار ترحم نمی خوام من خودم از پس خواهرم
و خودم بر میام .. ممنون از لطف شما .. بذارید برم .. تو خونه شما معذبیم .. اصلا چرا وقتی داریم
ازهم جدا میشیم من باید اونجا باشم؟؟

کمی نگاهش کردم و گفتم: بهر حال تا زمانی که زنی باید باشی تو اون خونه ..

مشت زد تو بازوم و گفت: نمی خوام ..

راه افتاد که بره جلوش ایستادم و گفتم: فکر نمی کنم صورت خوبی داشته باشه که جلوی یک جمع سرت داد بزنم ..

باز راه افتاد و گفتم: برام اهمیت نداره .. برو راحتیم بذار ...

بلند گفتم: به درک ..

داخل ماشین نشستیم که دیدم باز مامان دنبالش رفته .. خسته شدم دیگه .. همش بچه بازی .. همش !!!....

رو تخت دراز کشیدم که مامان آمد داخل و گفت: پاو برو پیش زنت .. گناه داره .. کی میخوای تمومش کنی .. اون الان میخواد که کنارش باشی .. ۴۰ روز گذشته بس کن .

دستمو گذاشتم زیر سرم و گفتم: بنظرت میشه بهش اعتماد کرد .. اَخه ..

مامان پرید تو حرفم و گفت: بسه پسر اون خودش متوجه شده چه اشتباهی داشته تو گذشته .. به خدا بخوای هنوز اول بسم الله زندگیتون بزنی زیرش من میدونم و تو ..

خندیدم به حالت مامان و گفتم: بهش بگو بیاد بینم اصلا اون نظرش چیه ..؟؟

مامان اخم کرد و گفت: از سرشم زیادی این حرف یعنی چی؟؟

بلندتر خندیدم و گفتم: مادرشوهر بازی درآوردی ها !!!..

خودشم خندیدم و گفتم: نه دلم براش میسوزه .. مگه چند سال سنشه ..

حرفی نزدم که مامان رفت بیرون .. رو تخت نشستیم و رکابیم رو درآوردیم امروز حسابی هوا گرم بود .. رو تخت دوباره دراز کشیدم ... و به فردا فکر کردم که باید میرفتم ستاد ...

با ضربه ای که به درخورد از عالم خیال امدم بیرون .. حرفی نزدم که دررو باز کرد و داخل شد و گفت: مامانتون گفتن کارم دارین؟ بله؟؟

به پهلو دراز کشیدم و یک دستمو به صورت قائم گذاشتم زیر سرم و نگاهش کردم که تادید رکابیم رو درآوردیم سرش رو انداخت پایین ..

کوچولویی خجالتی .. به صندلی اشاره کردم و گفتم: بشین ..

رو صندلی نشست که گفتم: بنظرت میتونیم دوباره شروع کنیم؟؟

باز چشماش پراز اب شد ..حتما یاد اتفاق های اخیر افتاده ..

سریع گفتم: فوت پدرت اصلا تقصیر تونیست ..پزشکش میگفت چندتا از رگ های قلبش مسدود شده بودن ..خواهش میکنم برا یکبارم که شده گریه نکن وباهام حرف بزن ..بخدا اگه مثل این چند روز جواب کوتاه بدی من میدونم باتو ..

نفس عمیقی کشید وگفت: بهم اعتماد دارین؟؟..

با دقت نگاهش میکردم ..گفتم: نمی دونم اون داستانی که تعریف کردی چند درصد واقعیه ..اما دارم کم کم ..یعنی میخوام دوباره بهت اعتماد کنم ..خواهشا همه چی رو برام بگو ..هراتفاقی رو که میفته وافتاده ..

سری تکون داد که گفتم: درضمن بامن که حرف میزنی باید زل بزنی تو چشمام با کف پوش ودرودیوار که حرف نمیزنی ..الانم سرتو بلند کن ..

کلی قرمز شد ومن خندیدم بهش ..البته تو دلم ..

نگاهش رو ثابت کرده بود روی دوتا چشمام ..یعنی انقدر معذب بود که من پیراهن ندارم؟؟؟

واسه اذیت کردنش خندیدم وگفتم: میتونی با خیال راحت دید بزنی منو خجالتی!!..

رو خط انفجار بود ..قرمز قرمز شده بود ..اخم کرد وگفت: بی تربیت ...

بلند تر خندیدم وگفتم: پاشو..

یکم نگاهم کرد با تعجب ولی بعد بلند شد ..با دقت نگاهش کردم که چقدر از زمان فوت پدرش اب رفته بود وتو این لباس مشکی مظلوم وخواستنی ...گفتم: میخوای دوباره زندگی کنیم باهم؟؟..

باز میخواست سرش رو بندازه پایین که گفتم: سرتو بلند کن ..

از صدای جدیم سرشو بلند کرد وگفتم: اگه دیگه شک نداشته باشی به من اره میخوام زندگی کنم باشما ..

این که گاهی فعل جمع ومفرد میاورد خندم مینداخت ..سری تکون دادم وگفتم: راحت باش ..

با تعجب نگاهم کرد که اشاره کردم به روسریش وگفتم: راحت باش ..

سریع گفتم:راحتم ..

ای خدا. باز تاکی باید رو این کارکنم که خجالتی بودنش رو بذاره کنار ...

به پشت دراز کشیدم و گفتم: نکنه موهات بهم ریخته اس که برش نمیداری؟؟ با خنده ادامه دادم ..البته سیبیل هاتم که درآمده ..ابرو کلفت هم که شدی ..

بیشتر سرشو انداخت پایین و گفت: اقا ارش من بخاطر پدرم ..

باز نیم خیز دراز کشیدم ...متوجه حرفش شدم و گفتم: شما فردا میری ارایشگاه وبه سروصورتت میرسی این که تو نری ارایشگاه و خودتو مرتب نکنی هیچ تاثیری روی پدرخدا بیامرزت نداره ..

عصبی شد و گفت: من برای احترام پدرم ...

پریدم میون حرفش و گفتم: میخوای احترام داشته باشی بارفتارت براش داشته باش ..گرفتی؟؟..

از حرص داشت پوست لبش رو میجوید که گفتم: نکن زخم میشه ..دیونه مواظب خودت باش ..

باحرص امد سمتم وهلم داد که کامل دراز کشیدم ..مشت کم جونی زد تو بازوم وگفت: اقا ارش من ...

نداشتم حرف بزنه ..روسریش رو برداشتم دیدم یکم موهای پته ..خندیدم و فتم: بگو چرا برش نمیداشتی ..شلخته ...ازاین به بعد جلو منی باید مرتب باشی ..

اونم سریع گفتم: شماهم خواستی جلوی من باشی نباید شلخته باشی ..تازشم ..ازصبح روسری سرم بوده اینا این شکلی شدن ..گرفتی اقا ..

نه بابا راه افتاده ..ادای خودمو درمیاره ..با اخم گفتم: اره ...

با خنده گفت: اره چیزی که عوض داره گله نداره !!..

بوسیدمش که رفت عقب وگفت: درضمن سیبیل هاتم بزن ..

جانم ..؟؟!!..این اب نمیدید ها واگر نه شنا گر ماهریه ها...به این میگن مقابل به مثل عالی ...

زبونش رو گرفتم تو دستم وگفتم: اززبون کم نیاری خوب؟؟...

سرش رو برد عقب وگفتم: خیالتون راحت ...

تو بغلم نشسته بود و داشت پرو پرو زبون میریخت .. ساکت شدم و نگاهش کردم که گفت : ممنون که اشتباهاتم رو بخشیدی ...

فشارش دادم به خودم و گفتم : امیدوارم هیچ وقت تکرار نشه که

همون لحظه در باز شد و ناهید امد داخل .. بازاین سرشو عین هو چی انداخت پایین امد داخل ... حالت هردوشون بامزه بود ... مطهره سرشو برد زیر بازوم و ناهید یکی زد تو پیشونیش و دوید رفت بیرون ...

بلند خندیدم که مشت زد تو سینم و گفتم : نخند وای ابروم رفت ..

اخم کردم و گفتم : تو بغل شوهرت ببینت یعنی ابروت رفته؟؟ ..

خندید و گفت : اره خوب تو چیزی از خجالت کشیدن میفهمی؟؟؟ ازاین نظر میگم ..

سرمو بردم جلو صورتش و گفتم : اینو میدونستی که دیگه دستت برام روشده

صورتمو برد عقب و گفت : توچی؟؟ ..

موهای بهم ریخته اش رو دادم بالا و گفتم : این که جلوم اول خودتو مظلوم میکنی .. تو بغلم شیش متر زبون داری ..

باز قرمز شد و گفت : نخیرم داریم حرف میزنیم ...

ابرو دادم بالا و گفتم : چطور تا روی اون صندلی نشسته بودی زبونت کار نمیکرد زیاد .. حالا ..

دستشو گذاشت رو دهنم و گفت : ارش!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

خندیدم و برا خودم دعا کردم که بتونم گذشته رو پاک کنم تا بتونم وقتی کنارشم یاد قبل نیفتم ...

برای اذیت کردنش .. دست از بوسیدنش برداشتم و گفتم : همچین سیبل درآوردی که ...

جدیدا زرنگ شده بود تا میدید حرفی میخوام بزنم که اذیتش کنم یک بیشگون ریز میگرفت از بازوم که منم اینبار همچین گردنش رو گاز گرفتم که اشکش درآمد .. بلند شدم و همین طور که رکابیم رو میپوشیدم گفتم : یادت باشه دیگه بیشگون نگیری که بدترش درانتظارته ..

با حرص هلم داد که خندیدم و رفتم بیرون و اونم گفت : جبران نکنم اسمم مطهره نیست اقا

رفتم پایین که دیدم مامان داره میز رو میچینه ..نشستم سرمیز که مامان گفت: پس زنت کجاست هنوز میخواستم بگم داره میاد که خودش از پشت سرم گفت: کاری ندارین من کمک کنم؟ برگشتم عقب دیدم یک چادر سرش کرده با شال صورتی رنگ به صورتش خیلی میومد ... داشتم براش برنج میکشیدم که بابا گفت: فردا باید بری درسته؟ مشغول کار خودم شدم و گفتم: بله چطور مگه؟... بابا سری تکون داد و گفت: هیچی خواستم برنامه ات رو بدونم .. مطهره ریز گفت: تاکی نیایی؟.... نگاهش کردم و گفتم: براچی میپرسی؟؟...احتمالا تا دوسه هفته دیگه .. سریع با لحن بانمکی گفت: اقا این خیلی زیاده که؟؟ متوجه شدم برا کارم داره میگه اما گفتم: منظورت اینه که برنج خیلی ریختم برات خوب عیب نداره از یک جاباهم میخوریم ... مامان هم سریع دنبالش گفت: اره خوبه تا چند وقت اینطوری باشه ..صمیمیت میاره ... تو دلم خندیدم به حرف مامان ...نمی دونی چه اتیش پاره ای ...اب نمبینه مطهره خانوم واگر نه شنا گر قهاریه!!!!... ناهید که اصلا سرش رو بالا نمیآورد...فکر کنم خیلی خجالت کشیده...مطهره زد به پام ویواش گفت: خیلی سواستفاده گری من منظورم به کارته ... خورشت هم براش ریختم و گفتم: سعی کن باهاش کنار بیایی ... سریع گفت: لازم انقدر تعصب؟؟؟ قاشق رو دادم دستش و گفتم: بعدا درباره اش حرف میزنیم ..بخور از دهن میفته ...

داشتم آماده میشدم برم سناد مطهره رو تخت نشسته بود وهی میگفت: نرو ..نرو ... خندیدم بهش و گفتم: میدونی الان شبیه این بچه کوچولو ها شدی که گیر میدن نری

لبخندی زد و گفت: اقا همیشه خواهش کنم یک کار ...

هنوز داشت حرف میزدم که جدی گفتم: مطهره تمومش کن دیگه .. ما قبلا هم باهم حرف زدیم ...
... واسه من اول کارم تو زندگی مهمه بعد خانواده ام ...

عصبی گفت: به درک به من چه ... بری دیگه نیایی ...

بعدم محکم در اتاق رو بست ..

منم چقدر ناراحت .. داشتیم میخندیدم بهش که در باز شد و محکم چادر گوله شده اش رو پرت کردم سمتم و گفت: یادت باشه .. چنان حالتو بگیرم ... برو .. برو ایشالله یکی از همون قاچاق چی ها تیر بزنه تو دستت من دلم خنک شه .. برو ایشالله تنزل درجه بگیرم ... ایشالله ..

همین طور داشت با حرص تند تند میگفت که کشیدمش تو بغلم و گفتم: راضی واقعا گلوله بخوره به بدنم؟ انوقت شوهرت ناقص میشه ها ..

خندید و گفت: حفته به من چه اصلا .. برو خداحافظ

ساعت مچیم رو بستم و گفتم: که اینطور باشه خدانگه دارت ...

از اتاق امدم بیرون وبا مامان وبابا خداحافظی کردم و تو گوش بابا گفتم: نذارید مطهره با طاهر برن ..

زد روی شونم و گفت: برو پسر جون به اینجور چیزا فکر هم نکن ...

رفتم سمت در و خارج شدم که دستم کشیده شد ... برگشتم عقب دیدم گریه میکنه ... نگاهش کردم با لبخند و حرفی نزدم که گفت: خیلی بی شعوری ... خیلی ها ... مواظب خودت باش خیلی ...
... اسیب ببینی ممیدونم با تو

با لبخند نگاهش میکردم که مشت زد تو بازوم و گفت: خو نیمیری یکم ابراز عاطفه کنی ... دم رفتن من باید ...

دستامو که از پشت سر تو هم گره کرده بودم باز کردم و تو بغلم گرفتمش و گفتم: میدونی خیلی داری بچه بازی در میاری .. من از زن لوس تو این موارد بدم میاد ... بی حیا باش والبته جلو من .. اما لوس نه .. خیلی بدم میاد .. حالا هم اشکاتو پاک کن مواظب خودت و طاهره هم باش ...

شونه ام رو بوسید وگفت: اصلا نباید میومدم .. برو ... خود خواه ...

پیشونیش رو بوسیدم وبرگشتم ...

یکی از سلاح های کلاش رو برداشتم وکلاه کج رو ه گذاشتم روی سرم ورفتم سمت بچه ها که روی ناو ایستاده بودن ... نزدیک شدم بهشن که علی گفت: گشت زنی داریم تا نزدیک مرز های خودمون وهمسایه ...

دوربین به دست داشتم اطراف رو دید میزدم که یک کشتی باری دیدم ... سریع رفتم سمت ناخدا یکم که روی عرشه ایستاده بود با سرباز ها حرف میزد ... احترام نظامی گذاشتم ونوع کشتی رو به همراه این که از کدوم سمت داره میاد گفتم

با نزدیک شدن به کشتی ... همه رو حالت آماده باش قرار گرفتن ... یک کشتی کویتی بود ... با لبند گو .. دستور ایست دادیم .. اما حرف حالیش نمی شد میگفت میخوام برم فکر کرده به همین راحتیه . میگه میخوام برم ماهم بذاریم ... نزدیک تر شدیم به کشتی که اونم ایستاده بود .. بلند گو رو برداشتم وبه زبان کویتی گفتم : شما دارید از مرز ابی ایران عبور می کنید اجازه ...

همین طور رو حالت آماده باش بودم که درگیری ایجاد شد ... به طور غافلگیرانه ای شروع کرده بودن ...

بچه های تکاور هدفشون میگرفتن تنها چیزی که خیلی باعث کنجکاویم شده بود .. علامتی بود که روی دیواره کشتی کشیده شده بود ... بازم همون توپ که خالکوبی شده بود روی بازوی یکی از قاچاقچی ها لنگر انداخته شد کنار کشتی اونا ... همه بچه هاسریع روی عرشه قرار گرفتن .. وارد کشتی شدم .. اسلحه ام رو حالت رگبار بود که اگه کسی بود بزمنش .. همین طور هم داشتم با کنجکاوی ودقت به همه چی نگاه میکردم ... صدای داد های خفه میومد

رفتم سمت در انبار وبرش داشتم ... یکی سریع امد جلو اما منو با حالت آماده باش که دید ترسیده رفت عقب . یکی گفت خواهش می کنم کمک کنید شما کی هستین ؟ .. مارو میخوان ببرن ...

داخل انبار شدم وبه بچه ها علامت دادم بیان .. مثل اینکه تو کار قاچاق ادم بودن

با همکاری بچه ها کسایی رو که گرفته بودن آوردیم بیرون .. بعضی هاشون بخاطر کتک های که خورده بودن وضعیت بدی داشتن ... ناخدا یکم سریع خبر داد به بقیه نیرو ها تا کسایی که ازاد شدن رو منتقل کنند

همین طور که داشتن یکی از گروگان گیر ها رو میبردن متوجه رنگ سیاهی روی بازوش شدم ... سریع رفتم جلو واتینش رو دادم بالا همون خالکوبی بود خواستم حرفی بزنم که ناخدا صدام کرد ... سریع رفتم .. نمی شد از دستور سرپیچی کرد ... ولی تموم ذهنم پی همین قضیه موند

**

(زمان حال)

با صدای بوق ممتد یک ماشین چشم باز کردم و چهره عصبی یک پیر مرد رو دیدم که داشت حرف میزد اما فقط حرکات لبش رو میدیدم ... ودستی که هی تکونش میداد ...

از ماشین پیاده شد و گفت: عاشقی عمو؟؟

گیج نگاهش کردم که گفت: چه داغونی .. برو کنار پسر جون الان اگه ترمز نگرفته بودم که پیش حوری ها بودی ...

تازه متوجه شدم که روی خط عابریاده ایستادم و بارون داره نم نم میاد .. شب هم از نیمه گذشته ...

عذر خواهی کردم و راه افتادم سمت خونه ... ردگلوله دستم حسابی درد گرفته بود و اب خون هی پس میداد ... از بالای پل عابر پیاده رد شدم ... رعد و برق زد و همه جا روشن شد .. تو ذهنم ولوله ای برپا بود ... گره کوری انگار زندگیم ورده بود ... سرمو بلند کردم و به خیابون خلوت نگاه کردم ... فقط صدای بارش بارون بود که این سکوت رو میشکست ... باهات چیکار کنم دختر؟؟ ..

کلید انداختم و وارد خونه شدم ... سیوشتر تم به تنم چسبیده بود ... کاملاً خیس شده بودم .. اما تنم داغ بود .. آتش خشمم به همین راحتی ها خاموش نمی شد وقتی اروم میشدم که اون سامان عوضی رو پیدا کنم

لب باغچه نشستم و دستمو بردم تو موهای خیس و دادمشون با حرص بالا که صدای یواشی گفت: ارش؟؟ ...

سرمو بلند کردم دیدمش که با ترس واسترس داره نگاهم میکنه .. ساکت وتو سکوت نگاهش کردم .. یک چادر سفید با نقش گل های ریز سرش بود ودرحالی که با گوشه چادرش بازی میکرد نگاهم میکرد ... از صدای بلند مامان که گفت :خاک عالم ارش کجا بودی تو؟؟ ... این چه شکلیه بلند شو بیا بالا سرما میخوری ..

نگاهم کشیده شد سمت مامان که دم در ورودی ایستاده بود گفتم :باشه میام شما برو ...

مامان یکم نگران نگاهم کرد وبعد رفت داخل خونه ... بلند شدم وگفتم :چرا موندی مگه نگفتم با سعید پسر خاله ات که میگی مثل برادر برام میمونه بری؟؟ ...

سرشو کامل بلند کرد .. گوشه صورتش کبود بود از توگوشی صبح که بهش زده بودم .. کمی شرمنده شدم ... بی حرف رفت بالا ومنم عین این دیونه ها مشت زدم به درخت .. وجدانم داد زد اون که بی تقصیر بوده ... داری بد تا میکنی باهاتش ...

اما یک دلم میگفت داره بازیچم میکنه تا بایگناهی بره سمت عشق قبلیش .. اگه یک درصد دوست داشتنی بین اون وسامان عوضی قبلا نمی بود اصلا تقصیر کار نمیدونستمش ..

با ذهنی اشفته تر رفتم بالا که مامان سریع یک حوله آوردوگفتم :بگیر برو خودتو خشک کن .. بعد اروم ادامه داد :ارش تمومش کن دیگه نمی دونم چی شده بین تو وزنت ولی گناه داره طفلی تا همین الان داشت از دلشوره که چرا تو هنوز نیومدی .. داشت میمرد .. درست نیست اینطوری کنی ... بهش چی گفته بودی که میخواست بذاره بره؟؟ ... مثل دخترم دوسش دارم یکبار دیگه ببینم روش دست بلند کردی واذیتش کردی شیرمو حلاله نمی کنم ...

فقط چشم دوختم به صورت مامان ... چه دل ساده ای داشت ... اخه من بهت چی بگم مادر من ...

بلند شدم وپیشونی مامان رو بوسیدم ورفتم بالا .. داخل اتاق که شدم دیدم رو مبل دراز کشیده وچشماش بسته است ... رفتم سمت کمد لباس هام وگفتم :مطهره موندم باهات چیکار کنم ... اون عوضی کجاست؟؟ ..

سریع نشست وبا چشم های گرد شده وبا بغض نگاهم کرد وگفت :ارش متوجه ای چی داری میگی؟؟ /... من .. من اصلا ..

چونش میلرزید... ولی ادامه داد... دیروز با ظاهره رفته بودم و سایلم رو بیارم... داخل زیر زمین رفتیم تا کارتون بیارم... با صدای پاییی برگشتم عقب دیدم سامان تو استانه درایستاده و داره میاد سمتم... من... من... به جونخوادم از خودم دفاع کردم... ارش..

سختم بود اینا رو بشنوم.. خیلی سختم بود.... یعنی بازم باید باور کنم... امروز از صبح تا ظهر هرجایی که میتونستم اون اشغال رو پیدا کنم گشتم ولی نبود.. انگاری اب شده بود رفته بود تو زمین.. اخرم از یکی دوستاش شنیدم که رفته دبی....

سرمو تو دستام گرفتم و با چشمایی که مطمئن بودم از خسته گی قرمز هستن نگاهش کردم و گفتم به ولایی علی... بفهمم بین تو اون عشق قدیمیت چیزی بوده و میخواستی منو با بازیچه خودت قرار دادن و اینا بیچونی و دوباره بری سمتش.. کشتمت... اینو خوب تو گوشات فرو کن خاله ریزه... بلایی بدتر از حکم سنگسار به سرت میارم... شیر فهم شدی؟؟؟..

ترسیده بود خیلی ترسیده بود اینو از لرزشش متوجه شدم.. سری تکون داد که کمی بلند گفتم: نفهمیدم بگی بله متوجه شدم..

با صدای ریزی گفت: بله متوجه... شش.. شدم...

حوله رو انداختم رو دوشم و رفتم سمت حموم که بی صدا نزدیک شد اینو از سایه ای که رو دیوار افتاده بود متوجه شدم برگشتم بینم چیکار داره که محکم خورد بهم چون سرش پایین بود... یک قدم رفتم عقب که سریع گفت: ببخشید.. اونم یک قدم رفت عقب که گفتم: ها چی میخوایی؟؟.. نگاهش روی دستم بود گفت: میخوام زخم دستت رو ببینم ازش داره خون میاد.. متوجه نشدی...؟؟؟

انقدر که ذهنم مشغول بود متوجه نشده بودم حتما زمانی که مشت زدم به درخ اینطوری شده.. امد جلو و خواست چسب رو باز کنه که گفتم: اون عوضی باهات چیکار کرد؟؟..

با هرسختی بود این سوال رو پرسیدم که به وضوح رنگش عین گچ سفید شد و سریع سرش رو آورد بالا سمت چشم هام.. تند تند گفت: ارش بخدا هیچی... من می خواستم زودتر بگم بهت ولی.. ولی.. ترسیدم ازت.. ترسیدم بهم برچسب بزنی که...

از عصبانیت مونده بودم چیکار کنم... یعنی اون کثافت از قبل مزاحمش میشده و این نمی گفته چون میترسیده.. دود از سرم بلند شد.. مگه میخواستم چیکارش کنم... یکی از تو دلم گفت: بدتر از زدن تو گوشش ...

خودمو قاضی کردم و تو دلم گفتم: سخنه به این دختر کم سن و سال اعتماد کنم.. خدایا.... کجایی بیبینی مامان که چه معرکه ای برام راه انداختی.... از کجا معلوم راست باشه حرف هاش ...

اون داشت همچنان تند تند حرف میزد و گریه میکرد که گفتم: بس کن ...

ولی گفت: ارش باور نمی کنی حرفام رو ..

تو چشمات زل زدم و گفتم: نه.....

یکباره با کمی صدای بلند.. درحالی که عقب عقب میرفت گفت: متاسفم برای خودم که نتونستم اعتمادات رو جلب کنم تو این مدت.. فکر کردم اون اشتباه گذشته ام رو فراموش کردی.. فکر کردم متوجه شدی که از روی بچه گی یک علاقه خیلی مزخرف به وجود آمده بود و حالا تاوانش رو چند بار دادم.. مخصوصا بازدست دادن پدرم ..

نگاهش میکردم با اخم غلیظی که ادامه داد: میخواستم برم شرم کم شه مامانت نداشت... اما فردا میرم.. تو اعتماد نداری و منم نمی تونم بدون اعتماد تو بمونم ...

درو باز کرد و به سرعت رفت پایین ...

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و نفس عمیقی کشیدم و داخل حموم شدم... زیر دوش اب سرد ایستادم و چشمام رو بستم.. باهات چیکار کنم من؟؟؟...

دستمو با حرص کشیدم لابه لایی موهام که از سوزش دستم چشم باز کردم.. تموم بخیه هاش باز شده بود و متوجه شدم که چرک کرده ردش ...

خسته از این ذهن مشغول و اشفته ادمم بیرون حوله رو تنم کردم و دررو باز کردم که دیدم بازم مامان تو استانه دره و چنان نگاهم میکنه که انگار چیکارش کردم ...

آمد داخل و گفت: ارش تو داری به این دختر چیکار میکنی.... گناه داره ..

خواستم بگم حتما باز آمده پیش شما حرفی زده که بیابین و..

که خود مامان سریع گفت: اون چیزی که تو ذهنته نیست... الان دیدمش که رفت تو اتاق طاهره... و گریه میکنه... هر موضوعی که شده باشه نمی خوام چشمایی این دختر اشکی بشه.. اخه دیونه تو نمی دونی هیچ کس رو نداره بجز یک عمو و خاله که اونا هم اصلا دلسوزش نیستن.. نمیفهمی ناموسته... هر کاری هم کرده باشه نباید بگی که بره... ساعت یک شب صداتو نداختی رو سرت چی بهش میگی... صبح التماس میکرد که بذارم بره... کلی حرف زدم باهاش که باید بمونه و خسته بودم از این حرفا رو تخت خودمو رها کردم که مامان امد بالاسرم و گفت: بلند شو دارم باهات حرف میزنم... احترام کوچیک تر بزرگتری رو هم که دیگه سرت نمیشه نه؟؟...

کلافه نشستم و کمی بلند گفتم: دیگه چیکار کنم مادر مان. با اون سابقه درخشانش امروز برداشته به من میگه سامان هی مزاحمم میشه و معلوم نیست تو اون زیر زمین خراب شده چیکارش کرده.. اصلا دیگه اعتماد ندارم بهش... دختره هرجایی الان تو چشمای زل زده میگه از خیلی وقته داره مزاحمم میشه و چون از من.. نمیفهمی مامان.. از من... که شوهرشم میترسیده و چیزی نمی گفته... اخه اینم دلیله... از من میگه میترسه ولی از مزاحمت های اون که معلوم نیست باهم..

مامان زد رو دستش و داد زد گفت: ارش

بلند تر گفتم: چیه مامان... به اینجام رسیده از دست کارهانش و رفتارهایش... این چه جونوریه انداختی به جونم خیر سرم بحساب زخم دادی... این دختر هرجایی کیه که سنگش رو داری به سینه میزنی... معلوم نیست با اون سامان عوضی چه گوهی خوردن والان دارن به ریشم میخندن.. این قضیه رو باید همون زمانی که فهمیدم و پدرش هم بود تموم میکردم.. حالا هم دیر نیست... حاضر نیستم با همچین لکه ننگی کنار بیام... از کجا معلوم اصلا دختر باشه... اگر هم نباشه مشکلی ناره دیگه برا آینده ش.. خیر سرم یک مدت زخم بوده در...

مامان بی صدا اشک میریخت و منم صدام رو انداخته بودم رو سرم.. تموم دق دلیم رو داشتم سرش میزدم که بفهمه بازندگی اروم من چیکار کرده...

در باز شد و پدرم امد داخل و گفت: ارش بلندشو این دختره زده به سرش داره میره نصفه شبی من که دیگه از پشش بر نیام.. حداقل تا وقتی زننه جلوش رو بگیر که حرف نزنه... این دختره کیه که داره زندگیمون رو بهم میزنه... گیسو این کیه؟؟.. فکر می کردم دختر حاجی اینطور باشه.

خیلی عصبی بودم حتما بابا از صدای بلندم فهمیده همه چی رو ... با عصبانیت بلند شدم و رفتم سمت در ... بابا به دیوار تکیه داده بود .. متوجه شدم بیشتر از ابروش میترسه که بریزه که همه جا بیچه عروس حاجی یک دختره

پایین رفتم که دیدم طاهره آمد جلو و گفت : ببین شازده بسه هرچی تهمت به خواهر از گل پاک ترم زدی .. از همین حرفا میترسید که به توئه وحشی حرفی نمی زد ... میفهمی ... من خودم شاهدیم که چقدر از دست مزاحت های اون عوضی رنج میکشید ... اینو هم بدون ... وقتی طلاقشو دادی ... نامه پاک بودن خواهرم رو میندازم جلوت تا بفهمی چه گوهری رو از دست دادی برات متاسفم بدبخت ...

راه افتاد که بره و دست مطهره رو گرفت که از پشت سر کلاه سیو شرتش رو گرفتم و گفتم : میگن سگ زرد برادر شغاله .. هردوتون از یک قماشین معلوم نیست تو خودت چیکاره بودی ..

خشمگین نگاهم کرد که محلش ندادم و دست مطهره رو کشیدم سمت پله ها .. اونم در تلاش بود که خودش رو رها کنه ... بی صدا اشک میریخت ... داخل اتاق شدم دیدم بابا نیست ولی مامان بی صدا داره اشک میریزه ... تا مطهره رو دید گفتم : چیکارت کنم ها ؟ .. مثل دخترم دوست داشتم ...

ملتمس نگاه کرد به مامان و حرفی نزد که طاهره داخل شد و گفت : ولش کن دیونه . از زمانی که با تو ازدواج کرده فقط اشک بوده که از چشمش سرازیر شده .. خیلی صبوری میکنه که درمقابل تو و رفتارات سکوت میکنه ... تو که دیگه بهش اعتماد نداری و میخوای طلاقش بدی الان دیگه چیکارش داری؟؟ ...

مامان آمد سمت مطهره و روبه طاهره گفت : دخترم میشه بری پایین ...

طاهره یک نگاه عصبی به من کرد و در اتاق رو محکم بست ... دست مطهره رو با ضرب جدا کردم و عصبی طول و عرض اتاق رو راه رفتم که مامان جدی گفت : ارش راه نرو انقدر اعصابم رو داری بهم میریزی برو یک چیزی بذار رو اون دستت کلی خون رفته ازت ...

سرمو بلند کردم دیدم مطهره رو تخت نشسته خودشو مچاله کرده و با ترس عجیب غریبی داره نگاهم میکنه ... تا دیدم دارم نگاهش می کنم سرش رو انداخت پایین .. مامان اروم رفت سمتش به منم اشاره کرد برم .. سری تکون دادم که یعنی بی فایده است از ریشه خرابه این زندگی ولی بازم اشاره کرد که برم رفتم داخل روشویی و شیر ابو باز کردم سرم رو که داشت دود ازش بلند میشد از شدت عصبانیت گرفتم زیرش که صدای مامان رو شنیدم که گفت : مطهره یک چیزی بگو

که خیالم راحتشه که اونی نیستی که این داره فکر میکنه باخودش ..زندگی بچمو من ریختم بهم که اصرار کردم با تو ازدواج کنه ...نمی خوام ازاون دفاع کنم ..ولی بچمه ...داره نابود میشه من میدونم ه ارش ناموس پرسته براش مهمه اینجور چیزا ..حتی اگه براتو اتفاقی هم نیفتاده باشه وهمه حرفا دروغ باشه این قضیه رو فراموش نمی کنه مگر دستش برسه به سامان ...نمی خوام شرمنده روی پسرم باشم ...بگو دروغه ...

صدای بی نفسش به سختی شنیدم که گفت :عاطفه خانوم بخدا هیچی نشد یعنی نداشتیم به هرجوری بود رفتیم ازاونجا ...بخدا ترسیده بودم بهش بگم که مزاحمم میشه ...حالا که میخوایم جدا بشیم ..فقط میخوام یک کاری بکنم اونم برای اثبات این حرفا خودتونم با من بیابین دکتر که نگین ساخته گیه مدرک ..تا ببین پاکم ...من یک اشتباه کردم تو بچه گی و فکر کم تا اخر عمرم باید چوب ندونم کاریم رو بخورم ...شرمنده نباشین جلو پسر تون ...اگه میشه الانم بذارین من برم ...صبح میام باهم بریم ..بازم میگم فقط برای اثبات اینکه تهمت ناروا دارین بهم میزنینبه منی که یکی رو ندارم که مثل ما بیاد جلو وازمن دفاع کنهمیدونید شناخته بودم ارش رو که خیلی زود عصبی میشه وحساسه براین ترسیدم ..که نگفتم حالا هم حرفی نیست ...بالجازه اتون ...

چند مشت اب زدم به صورتم و نفس عمیق کشیدم صدای گریه ها رو اعصابم بود ...چیکار کنم باهاش؟؟....

رفتم بیرون از روشویی که دیدم مامان نگاهم کرد ورفت بیرون ...نگاهش کردم که چادر مشکی به سر ایستاده بود وسط اتاق ...رو تخت نشستیم وگفتم :نصفه شبی صدای رفتن بلند نکن ...خدا روشکر ناهید و برادرم نبودن این بلبشو رو ببینند ...

رو تخت دراز کشیدم ...اونم همون طور همون جا ایستاده بود ..نگاهش کردم وگفتم :تاکی میخوای مثل مجسمه اون وسط بایستی؟؟

رفت روی مبل دراز کشیدم وکیفش رو هم گذاشت کنار مبل ...یک ساعتی گذشته بود ...کلافه ازخون ریزی کمی که از دستم میومد ..نشستم رو تخت و نگاهم افتاد به مطهره که معصوم با اون وضعیت خوابیده بود ..یک چیزی ته دلم تکون خورد از بیناهیش ازاین که مثل این بی کسا حاضر واماده کیف به دست دراز کشیده بود ...بلند شدم رفتم سمتش ..دلم نیومد رهاش کنم ..بغلش کردم وتوجه نکردم به خونی که حالا رسما جریان پیدا کرده بود ...تو بغلم تو خودش جمع شد

وسرشو فشار داد به بازوم وبه ادامه خوابش پرداخت ..عادت همیشه اش !!!...میدونستم خوابه ..رو تخت گذاشتمش ..

تخت رو هم به گند کشونده بودم ...رفتم تو روشویی ودرجعبه کمک های اولیه رو باز کردم ..یکم بتادین ریختم رو زخم دستم که از شدت سوزشش دندونام رو گذاشتم محکم روی هم چرکی شده بد وعفونت کرده بود با گاز استریل خواستم ببندمش که یواش گفت :میشه کمکت کنم؟؟...

سرمو بلند کردم دیدم با چشمای پف کرده که بخاطر خواب وگریه های قبلش بود وکمی قرمز داشت نگاهم میکرد ...آمد جلو واب سرم رو برداشت با یکم پنبه ومشغول شسته شو شد ...از درد عمیق بودن رد گلوله وعفونتی که کرده بود دستم کبود میزد وکمی استرس گرفته بودم که این قست هم عضو بدنم ...کارش به قطع شدن نکشه چون اگه این عفونت میرسید به استخون کارم درآمده بود ...

از درد دست ازادم رو مشت کرده بودم ومشت میزدم به زمین که سرشو بلند کرد وگفت :ببخشید ..ولی باید انجام بدم ...

یک دفعه کل گاز استریل رو درحالی که اب سرم میریخت ..فرو کرد تو رد گلوله وبعد بتادین ریخت ...از درد روسری رو سرش رو برداشتم وفرو کردم تو دهنم تا فریادم بلند نشه ...سرانگشتم خیس شد ...متوجه شدم داره گریه میکنهانقدر درد داشتم که توجه نکردم بهش ..تازه میخواستم اصلا بهش چی بگم؟؟؟...

یک گاز استریل دیگه داد بهم وگفتم ..محکم بگیر روش ..و خودش کل جعبه رو زیررو کرد .که گفتم :دنبال چی هستی تو؟؟..

سرشو بلند کرد وگفت :نخ بخیه..دستت خون ریزی داره بدتر از همیشه ..تو خونه نخ مخصوص نداری؟؟...

نگاهش کردم وگفتم :نه ..نمی خواد ...برو یک پارچه بیار محکم ببند دور دستم تا این شب نحس لعنتی صبح بشه ...

ایستاد وگفت :خواهش می کنم لج نکن ...این ردت تازه شده هرچی ازاون روز ترمیم شده بافت های دستت دوباره برگشته سرخونه اول ...الان دوتایی بی سرصدا میریم درمان گاه همین جا بهتره تا این که صبح خونی تو بدنت نمونه ..پاشو...

با کمکش بلند شدم... با کلی سرخ و سفید شدن که تو دلم کلی بهش خندیدم.. روشلوار کم شلوار بیرونو پام کرد یه پیراهن مشکی هم تنم کرد و خودشم سریع یک مقنعه سرش کرد با چادر و کیفش.... رفتم سمت در که دیدم نیامد.. برگشتم دیدم داره از پنجره بیرون رو نگاه میکنه که بارون شدید میومد.. سریع دوید سمت کمد و چتر رو برداشت..

گفت: بهتره پیاده بریم.. ممکنه مامانتون اینا بیدارشن از صدای ماشین

بلند خندیدم که چتر رو گرفت بالا سرمون که گفتم: اخی ای کیو... گیرمم میخواستیم با ماشین بریم.. من با این دستم چطور میخواستم بروم ماشین رو... تو هم که یاد نداری...

خیلی قیافه اش پکر شد و گفت: براین که بدونی یاد دارم ولی گواهی نامه ندارم حضرت اقا...

همچین با حرص میگفت... و تو اون خلوت خیابون و شر شر بارون با حرص قدم برمیداشت که اب گودال های ریز اسفالت ها میپاشید به شلوارش از ضرب حرکت پاهاش...

تا درمانگاه حرف نزد منم چیزی نگفتم... داخل که شدیم با کمک پزشک کشیک اونجا.. اول یک بی حسی زد به دستم و بعد از کلی شستشویی دوباره دوا این که باید خیلی مراقب باشم بخیه زد دستمو و مطهره هم تند تند سوال از دکتره میپرسید که چه کارهای رو نباشید بکنم تا ده روز.. مثل اینکه اب بهش نرسه.. و اینا.....

از درمانگاه که خارج شدیم بارون بند آمده بود ولی هوا شرجی بود یک حالت خاص و خفه!!..

چتر رو بست و کنار هم حرکت کردیم.. جو خیلی سنگینی بود.. نه اون چیزی میگفت نه من.. اصلا چی میخواستم بهش بگم؟؟.. ذهنم خسته بود... کنار هم قدم برمیداشتیم که از مقابل یک پراید داغون از کنارمون گذشت ولی نرفت... برگشتم عقب که دیدم سه نفر پیاده شدن.. یکیشون حسابی هیکلی بود و چاقو بدست گفت: بـه.. سلام بردو کفتر عاشق... زیر بارون جیک جیک میگردین؟...

مطهره از ترس چنگ زد به بازوم و پشت سرم قایم شد که مردک گفت: اخی جو جومون ترسیده... ابجی باماهم راه بیا...

کنترل رو از دست دادم و پامو بلند کردم و زدم به زیر چونه اش که پرت شد رو زمین.. رفیق دیگه اش از این بچه سوسول ها بود... آمد نزدیک یک چاقو کوچولو رو هم از این دست به اون دست میکرد.. به چشمام نگاه کرد و گفت: میتونستیم از راه های خوبی هم وارد بشیم اما نخواستی...

به کل دست بخیه خورده ام رو فراموش کردم. مطهره هم محکم بهم چسبیده بود و ریز گریه میکرد.... برگشتم عقب.. هلهش دادم تو پیاده رو و گفتم: نزدیک نشو...

دستاش رو گذاشت رو صورتش وبا ترس نگاهم کرد واروم گریه میکرد..

خواستم برگردم که با مشت محکمی که زد به صورتم افتادم رو زمین... تا خواستم حرکتی بکنم مشت دوم رو زد که گرمی خون رو حس کردم رو صورتم... راننده داشت میرفت سمت مطهره.... خواست مشت دوم رو بزنه که دستش رو پیچوندم به پشت سرش وهمزمان به راننده که داشت میرفت پشتش به من بود ولی نزدیکم بود. با پام زدم پشت گردنش که بیهوش افتاد..

این یاروی هم که دستش رو پیچونده بودم هل دادم رو زمین که افتاد... واز درد ناله ای سر داد.. بالا سرش ایستادم وپام رو گذاشام رو مچ دستی که چاقو رو داشت.. فشار دادم که صدای فریادش بلند شد.. با صدای ضعیفی که از خشم زیاد درنمی امد گفتم: دیگه گوه خوری نکن.. امشب گذشتم.... به اندازه کافی له شدی.... ولی اگه یکبار دیگه سروکارت به من بیفته خودتو جنازه بدون....

چاقو از دستش ول شد که با پا پرتش کردم به جوب کنار خیابون... پام رو گذاشتم رو قفسه سینه اش وبا حرص فشار دادم وگفتم: نشنیدم صداتو؟؟؟...

نمی تونست نفس بکشه... به درک... با خس خس گفت: غلط رو که تومیکنی..

هنوز حرفش تموم نشده بود که با لگد افتادم به جون نیمه جونش وتا جایی که تونستم زدم بهش.. صدای مطهره رو میشنیدم که میگفت: ارش ولش کن کشتیش... ارش خواهش میکنم..

با کشیده شدن دستم چند قدم رفتم عقب.. بهش نگاه کردم که مثل گچ صورتش سفید شده بود.. با شنیدن صدای برگشتم که دیدم همون راننده بلند شد وتلو تلو خوران رفت سمت ماشین... به سختی رفیق هاشو انداخت تو ماشین وبا سرعت رفت..

چنگ زدم به موهام وسرمو بلند کردم رو به اسمون که صدای الله اکبر مسجد بلند شد... خداروشکر اذان صبح بود.. کی بشه کلا روز بشه.. شب خیلی نحسی بود.....

راه افتادم سمت مسجد اما سجاده که نزدیک محله خودمون بود... باید تکلیف یکسری چیزا رو مشخص می کردم...

داخل که شدم تک تک همسایه ها داشتن داخل میشدن تک وتوک میومدن .. که مطهره دستم رو گرفت وریز گفت :این شکلی که نمی خوای بری بشینی؟.. کنار این شیر اب.... یک ابی بزنی به صورتت ..

نشوندم رو صندلی که کنار شیر اب بود..سریع یک دستمال کاغذی برداشتم وروی صورتم کشیدم... تازه یادم افتاد که از مشت های اون بی ناموس صورتم خونی شده ...

تو چشمم نگاه نمی کرد ..ولی من نگاهم دقیق رو چشمای پر ابش بود ...یکم که صورتم رو تمیز کرد مشتت رو اب کرد وروی صورتم ریخت

صدای حی الصلاة که از بلندگو پخش شد ...مچ دستت که داشت صورتمو خشک میکرد رو گرفتم که ترسیده خواست دستت رو عقب بکشه که تو چشمات نگاه کردم وگفتم :پاشو برو وضو بگیر برو قسمت زنونه مسجد ..

سری تکون داد ..تا قسمت روشویی که تو حیاط مسجد بود ومخصوص خانوم ها بود همراهیش کردم ..ترسیدم باز یک بی ناموس دیگه بیاد ...چادر وکیفش دستم بود ...حس فضولیم گل کرد ...داخل کیفش رو نگاه کردم یک کارت پستال بود ؟!..!!...!

برای کی ؟!....

سریع برداشتمش که دیدم نوشته

تمام دقایق عمرم به همراه زیبا ترین بوسه های عاشقانه هدیه ای برای روز تولد تولمس بودنت مبارک

خونم باز بجوش آمده بود که با دیدن پایین متن کارت انگار یک سطل اب سرد بریزن واتش وجودم خاموش بشه "تولدت مبارک ارش من "

مگه امروز چندم بود ؟!....به تاریخ نگاه کردم ...امروز ؟!!!!!!!دوازده مهر

گیج شدم ...با صدای پایی سریع کارت رو داخلش گذاشتم واصلا به روی خودم نیاردم چه روزی شده بود شب تولدم!!....

بی حرف تا قسمت زنونه بردمش وخودمم سریع وضو گرفتم ولی ذهن اشفته ام بازم درگیر بود ..

امام جماعت آقای علیپور آمده بود ...سریع به جمع پیوستم ونماز روبستم

نماز رو که سلام دادن .. بدون توجه به کسایی که میگفتن قبول باشه ... رفتم سمت حاجی که داشت با غلام .. کسی که از مسجد نگه داری میکرد حرف میزد ...

حاجی تا منو دید لبخندی پدارنه زد وگفت :سلام به ارش خان ... حال شما ؟.

به چهره داغونم لبخندی وارد کردم وگفتم :سلام از ماست حاجی ... حاجی یک کار خیلی مهم دارم باهات ...

دستش رو گذاشت پشتم وگفت :بشین جوون هل نکن ...

نشستم که گفت :انشالله که خیره بگو پسر م ...

بی معطلی گفتم :یک گره کور تو زندگی افتاده ... میخوام بازش کنم .. همیشه یک استخاره برام بگیرد ..

لبخندی زد وگفت :میدونی که برای استخاره باید خودت قبلش کلی رو اون موضوع فکر کرده باشی وتحقیق کرده باشی ودرآخر نظر اوستا کریم رو بخوای ...

به تسیب سبزش نگاه کردم وگفتم :حاجی برا زندگیمه .. همه جوانبش رو در نظر گرفتم وتحقیق اینا هم خود به خود شده ... میخوام طلاقش بدم

حاجی تا اینو شنید سریع گفت :کی رو دختر حاج علی اکبر رو ... من هم خودش وهم دخترش رو میشناسم .. خدایا مرز تک بود تو همه چیز ...

موندم چی بگم .. نمی خواستم بی ابروی بشه با توضیح هام ... سربسته گفتم :حاجی میخوام نظر اوس کریم رو بگیری .. دودلم ...

دستش رو گذاشتم رو شونه ام وگفت :انشالله حل میشه .. من که نمی دونم قضیه چیه ؟؟ ... ولی چشم .. اتفاقا ساعت خوبی هم امدی ..

یک بسم الله زیر لب گفت

خیلی فکر کرده بودم .. راستش سخته اعتماد بهش ... مونده بودم چیکارش کنم ... بهر حال هیچ کسی رو نداشت .. دیگه ذهنم خسته شده بود از این فکر های مجهول ..

صدای حاجی از فکر خارجهم کرد که گفت: اون بالای نمی خواد پسر م... طلاق دادن زنت راهش نیست.. بدامد... انشاالله حل میشه... زمان چیز خوبیه... زود جوش نیار وبسپرس دست زمان همه چی انشاالله حل میشه....

بلند شدم وبعد از خداحافظی با حاجی رفتم تو حیاط مسجد که دیدم مطهره دوتا دستش رو روی دسته چتر گذاشته و سرش روی دستاشه.. رفتم نزدیکش متوجه شدم خوابه... خندم گرفته بود.. کوچولو!!...

دستم گذاشتم روشونه اش که پرید از خواب وبا هل سرش رو بلند کرد.. تا منو دید خیالش راحت شد.. چشمش پف کرده بود هم از بی خوابی هم از اشکاش... چتر رو برداشتم وخارج شدیم... هوا گرگ ومیش بود... اسمون کم کم داشت روشن میشد... چیزی که به خندم مینداخت.. مطهره بود که دیگه تحمل بی خوابی نداشت وتلو تلو خوران داشت تو کوچه میرفت سمت خونه...

رفتم سمتش بازوش رو گرفتم که از خدا خواسته سرش رو میزون کرد رو بازوم وکاملا چشم بست.. کنار گوشش گفتم: زشته یکم دیگه بیا میرسیم...

با صدای ضعیفی گفت: نه خواهش می کنم... سردرد گرفتم از بی خوابی...

جلو در خونه ایستادم وسریع کلید انداختم... مطهره هم تا دید دم خونه هستیم یک چشمش رو باز کرد که جلوش رو ببینه. سریع داخل شد ومستقیم رفت سمت اتاق طاهره ودرش رو بست...

خودمم رفتم تو اشپز خونه ویکم اب خوردم که صدای طاهره رو شنیدم که گفت: کجا بودی؟؟..

صدای مطهره نیومد.. طاهره بلندتر گفت که مطهره بامزه صدای هوم گفتنش امد... غش خواب بود..

از صدای حرف های طاهره عصبی گفتم: برو بخواب طاهره سرم درد میکنه یک مسکن قوی بده وخودتم خیر سرت بگیر بخواب..

که طاهره گفت: ارش اذیتت کرد؟...

بی صدا گفت: ن...

باز گفت: کجا بودی؟... وای مطهره امروز که بریم خونه خودمون من چیکار کنم...

صدای بی حالش آمد که گفت: چی رو چیکار کنی؟... تو رو سر جدت بیا بخواب صبح حرف میزنیم ..

خندم گرفته بود... کنجکاو بودم چی میگن باهم حرفشون چیه؟ که طاهره گفت: بریم خونه بعدش چی میشه؟؟... وای من که میترسم شبا.. بهتره دور خونه رو حفاظ بذاریم... راستی بهت گفتم چقدر متنفرم از ارش تو چطور اینو تحمل میکنی... هوووووووووی با توام ...
صدای مطهره نیومد که اینبار بلند گفت: هوووووووی ..

خندم گرفته بود صدای ریز مطهره بلند شد که گفت: به خدا قسم صدات دربیاد من میدونم و تو ...
حالم خوب نیس بگیر بکپ ...

دیدم اگه این بخواد اینجا باشه طاهره نمی ذاره بخوابه ... قیافه جدی گرفتم به خودم و در اتاق رو زدم ..

با مکت باز کرد خواهرش .. دیدم مطهره بدون لباس عوض کرد بی هوش رو تخت افتاده شالش رو محکم بسته دور سرش ... یعنی انقدر سرش درد میکنه؟؟

که طاهره گفت: هوی کجا رو نگاه میکنی؟... تشریف ببرید بیرون ماهم صبح میریم بفرمایید بیرون ..

زدمش کنار و رفتم سمت مطهره که گفت: چیکارش داری... بذار بخوابه... تو جلادشی یا شوهرش؟؟ ...

یک ریز حرف میزد.... خود مطهره چشم باز کرد و نگاه کرد و بی حال گفت: بله؟..
ایستادم و گفتم: بیا بالا

خودمم از اتاق خارج شدم.... نمی خواستم جواب طاهره رو بدم اخه بچه بود و چیزی هم نمی شد بهش گفت ..

از راه پله ها بالا میرفتم که دیدم مطهره تلو تلو خوارن میاد این سمت وزیر لب میگفت: خدا یا ... اخه مصبتو شکر چرا ولم نمی کنند.. کی بره بالا این همه پله رو یکی نیست بهش بگه خوب رو بخواب پسر جون تو چه جونی داری؟ ...

خندم گرفت ..بی صدا خندیدم .رفتم بالا ...مطهره هم رفت تو اتاقداخل شدم دیدم رو تخت
بیهوش افتاده

یک دست لباس راحتی پوشیدم ویک بلوز شلوار راحت نخی واسه مطهره برداشتم ...انقدر غرق
خواب بود که متوجه نشد... لباسش رو تنش کردملباس هاس بیرونش رو گذاشتم رو مبل
...شال دور سرش رو باز کردم ...کش موهایش رو هم در آوردم ..روش یک روانداز کشیدم ورفتم او
سمت تخت ...دراز کشیدم

از صدای مامان چشم باز کردم ...اولش متوجه نبودم ..گیج نگاهش کردم که متوجه شدم حالت
نگرانی صورتش کمتر شد ..ظاهره هم کنارش ایستاده بود وقرمز شده بودیکم چشمام رو فشار
دادم ونیم خیز شدم که صدای ریز مامان رو شنیدم که گفت :از قدیم گفتن ..زن وشوهر دعوا کنند
ابلهان باور کنند دقیق حکایت ماست ..میبینی ظاهره از دیشب خون منو کردن تو شیشه دوتاشون
حالا راحت خوابن ..

دریسته شد ...نگاه کردم ..دیدم مطهره تو بغلمه ..خندم گرفته بود بایاد اوری حرف مامان ..عادت
داشتم که باشه حتما ..واخر سر هم نتونستم بی تفاوت بخوابم وبغلمش کردماز قرمز بودن
مطهره هم متوجه شدم بیداره خودشو زده به خواب ...موندم چطور رفتار کنم باهاشنیاز به
استراحت فکری داشتم ..یکم آرامش ...

دوباره دراز کشیدم ..نگاه کردم دیدم ساعت ۱۲ظهرهباید امروز برم وشماره پلاک اون پراید
رو بدم به کلانتری.....با این وضعیت دستم که نمی شد رفت ستاد ...مطمئنا یک ده روزی علاف
دستم تا بخیه هاش رو بکشن ...

خواستم بلند بشم که نیم خیز شد ودستش رو کشید رو صورتم ویواش گفت :صورتت کمی کبود
شده

نگاهش کردم وگفتم :سلام ...

نگاهم کرد وگفت :میشههیچی ..

خواست بره که گرفتمش وگفتم :میشه چی ؟؟؟؟....

سریع گفت :چیز خاصی نبود ...

برش گردوندم وگفتم :ازاین به بعد هرچی بود رو بهم میگی فهمیدی ...

نگاهم کرد و قرمز شد ...

متعجب نگاهش کردم موندم این چرا قرمز شده .. مگه چی شده ؟ ...

با تعجب گفتم : چت شده ؟ ...

سر بلند کرد و گفت : ببین تو به من اعتماد نداری و این موضوع مهمیه .. نمی خوام بیشتر از این نه به تو سخت بگذره نه من ... مطمئنم اعتمادی رو که رفته رو من بازم هر کاری بکنم نمی تونی مطمئن باشی از طرف من ... خودت فکر نمی کنی

پریدم میون حرفش و گفتم : طلاق میخوای ؟ ...

سریع گفت : نه اعتماد میخوام که مطمئنم نداری و نمی تونی بعد هم داشته باشی چون ذهنت هنوز که هنوزه پی همون اشتباه منه

گفتم : خودتو بذار جای من .. زنت بیاد بهت بگه قبلا پسر عموم رو دوست داشتم ... الان بعد از چند سال هی مزاحمم میشه .. و بعد زنت زمانی این موضوع رو بگه که چند وقت گذشته .. فکرت ناخود آگاه کشیده میشه عقب سمت این موضوع .. که زنت همچنان عشق قدیمی ..

پرید میون حرفم و درحالی که دستش رو میون موهام میبرد گفت : عشق قدیمی چیه که میگی .. یک اشتباه بود بله حرف تو درست اما خب من همچنان سر حرف دیشبم هستم .. فقط برای اثبات برای توئه و این که حرف های دیشبتم هیچ وقت فراموش نمی کنم که چه تهمتیه بهم زدی ...

خواستم حرف بزوم که دستش رو گذاشت رو لبم و ادامه داد ... جلوی پدرت و مادرت حرفای زدی که ...

موند ادامه بده از بغض صدایش فهمیدم ... با این که تموم حق روبه خودم میدادم و اصلا از رفتارم پیشیمون نبودم .. واسه اثبات پاکیش لازم بود اون حرفا ... شاید بی رحم باشم اما راه دیگه ای نداشتم ... انقدر داغ کرده بودم

دلیم برایش سوخت و محکم بغلش کردم بالاخره اینم تکیه کرده به من ... کنار گوشم گفت : زود از همه چی میگذرم اما فراموش نمی کنم ... مادرت به کنار ابروی منو پیش پدرت بردی ... تو که انقدر ادعای ناموس پرستی و اینا میکنی .. نباید از سالم بودن من یا نبودنم؟ جلوی پدرت حرف میزدی ... این موضوع به من و خودت مربوط بود .. مطمئن نبودی از من باهم ...

از شدت گریه نفس کم میاورد....چشمامو محکم بستم ومحکم تر بغلش کردم..موندم چه جوابی
بدم...دیشب انقدر داغ کرده بودم که متوجه نبودم دارم بلند بلند با مامان حرف میزنم ...
واسه یکم تبرئه کردن خودم گفتم:من با پدرم حرف نزدم...صدام رو شنیده بود ...
مشت زد تو سینه ام وگفت:اره خب میدونی کلا باید صدات رو بلندتر میکردی همسایه هم
میفهمید که دارید برای

حیا داشت وادامه نداد...ولی گفت:میشه تکلیف منو مشخص کنی؟...نمی خوام دیگه تو خونه
پدرت باشم....

عصبی شده بودم...حق رو دادم بهش..ولی وسط بحث وودعوا که نرخ تعیین نمی کنند..موندم
چی بگم ...

موهای سرش چسبیده بود به صورتش بخاطر اشک هاش...موهایش رو زدم کنار وگفتم:یکم صبر
کن ...

با چشمای قرمز نگاهم کرد وگفت:صبر برای چی؟...یک تصمیم دیگه...میشه بذاری با ظاهره برم
خونه خودمون...سخته اینجا موندن وتوصورت پدرت نگاه کردن ...

فکر کنم فهمید خودمم ازاین موضوع ناراحتم که هی میخواستم یادآوری کنه ...

پتو رو مشت کردم وگفت:خونه خودتون که همیشه..صبر کن تا یک خونه بخرم وبریم ..

نیم خیز شد وگفت:خوب این مدت رو میشه خونه ما بریم؟...

کلا گیر داده بود...یکمم دلم براش سوخت خیلی بی رحم شده بودم یکم..پتو رو زدم کنار که بلند
شم گفتم:بینم چی میشه؟

از پشت بازوم رو گرفت وگفت:برم وسایلم رو بردارم؟...

برگشتم سمتش وگفتم:برو

خوش حال پرید از تخت پایین ورفت سمت در که گفتم:خودتو مرتب کن بعد برو..حتما فرشاد
هم آمده ...

برگشت وسریع چادرش رو برداشت..سری تکون دادم ووارد روشویی شدم ...

دیشب وقتی برگشتم دیدم فایده نداره و باید خبر بدم اون لات ها رو بگیرن ... داخل کلانتری شدم و رفتم سمت اتاق سرهنگ ..

روصندلی نشستیم که گفت :اقارش به کسی مشکوک هستی ؟... با کسی مشکل داری ؟.. یا فکر میکنی همین طوری مزاحم شدن ...

مکت کردم .. موندم چی بگم . گفتم :راستش چند وقت پیش سامان پسر عموی همسرم مزاحم خانومم هی میشده .. بااین که الان دبی رفته .. ولی احتمال میدم از طرف اونا باشه .. البته شایدم نه .. خلاصه لازم دونستم بهتون بگم ...

سری تکون داد و گفت : تو پرونده ای ایجاد شده که ادرس و شماره تلفن نوشتید ؟.. که اگر خبری شد در جریان قرار بگیرید ...

بلند شدم و گفتم :بله ادرس و شماره رو دادم .. پس منتظر خبر شما هستم ..

باهاش دست دادم و از اتاقش خارج شدم

راه افتادم سمت ستاد که گوشیم زنگ خورد ... نگاه کردم شماره از خونه بود .. سریع جواب دادم .. بله ؟

صدای هل کرده مامان بود که گفت :ارش برو مغازه پدرت ..

سرعتم رو بیشتر کردم و گفتم :مامان واضح حرف بزن چی شده ؟..

با گریه گفت :یکی مغازه پدرت رو اتیش زده ...

با یک خداحافظی گوشی رو قطع کردم و راه افتادم سمت مغازه بابا .. پس قضیه رو میخواد بیچونه .. مطمئنم کار سامانه ودبی نرفته ...

از ماشین پیاده شدم دویدم سمت مغازه که داشت تو اتیش میسوخت و اتش نشان ها داشتن خاموشش میکردن ... بابا هم به ماشین تکیه داده بود و مثل ماتم زده ها نگاه میکرد به مال از دست رفته اش ...

رفتم جلو که فرشاد زودتر امد و گفت :بابا رو چیکار کنیم ؟.. حرف نمی زنه ..

چنگ زدم به موهام و گفتم :چطور این اتفاق افتاد ؟..

دستمو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم: چیزی برای ترس وجود نداره ...
کنارم باز نشست و گفت: وجود نداره؟! ...اون از دیشب ..امروز اینطوری ...وای خدادستت
بهتره ...باید باندش رو عوض کنم ...
بدون اینکه بذاره حرف بزنی رفت سمت روشویی تا لوازم رو بیاره ...
از فرورفتن تخت متوجه شدم آمده ..چشم باز کردم ..دیدم داره استینم رو میده بالا و تو یک سینی
هم وسایل رو گذاشته ...نگاه ازش گرفتم و خیره شدم به اسمون ابری
(از زبان مطهره)

استینش رو دادم بالا ..با تموم دلخوری های که ازش داشتم ..بازم نمی تونستم بی خیال از
کنارش رد بشم ..درسته اول زندگی من اصلا شروع خوبی نداشت تا همین الان ..ولی فکر میکنم
دوستش دارم و برای همین سعی میکردم سکوت کنم ..اخلاق هاش دستم آمده بود ..میدونستم
وقتی عصبیه من حرف بزنی بدتر میکنه ..چقدر امروز کیف کردم که کمی شرمنده شده بود بابت
حرف های دیشبش ..با مردی مثل ارش باید اینطور رفتار کردالانم معلوم نیست چی ذهنش
رومشغول کرده که خیره شده به بیرون ...

نفسمو مثل یک اه دادم بیرون ...به دستش میرسیدم و فکر میکردم کاش یک سایه سر داشتم
کاش پدرم بود ..کاش مادرم بود ..درسته ارش هست اما ...اون هنوز پسر مادرشه نه شوهر من
...هنوز حمایتی از کسی که مثلا همسرمه ندیدم بجز دیشب ...

دیشب وقتی مادرش بهم اون حرفا رو زد خیلی خودمو بدبخت و تنها دیدم ..دلیم شکست و هزار
تیکه شد ..کاش منم بزرگتری داشتم تا باشه ..انقدر بی پناه نبودم

کاش حداقل یک همزبون داشتم .از طاهره انتظاری نمی رفت همش ۱۳ سالش بود ...

روز خمش رو پوشوندم ولی کسی نبود زخم دل رو بیوشونه ...مثل اینکه منم مثل هزاران زن شوهر
دار باید خودم از پس مشکلاتم برمیومدم ..ازارش انتظاری نمی رفت که بخواد هوای منو داشته
باشه ..

بی صدا بلند شدم سینی رو بردم تو روشویی و دستام رو اب کشیدم ..و گازهای کثیف رو تو سطل
زباله انداختم ...از دیشب تا الان یک چیزی سنگینی میکرد تو گلویم ...دلیم هوای اقا جونم رو کرده
بود ..دلیم هوای مامانم رو کرده بود ...درسته مادر ارش اخلاقش خوب بود و مهربون اما متوجه شدم

به موقعه اش بازم مادر ارشه ونگران زندگی پسرش ... مثل همه مادر شوهر ها یک مشت اب زدم به صورتم تا اشکم سرازیر نشه ...

از روشویی خارج شدم که دیدم خوابش برده .. رفتم سمت در که گفت :مرسی بابات باند واینا .. اگر بیدار بودی ساعت ۳ بیدارم کن بریم ملاقات بابا ...

بدون اینکه برگردم گفتم :باشه ...

چند ماه بود که ازدواج کرده بودم ولی اندازه چندسال زندگی مشترک خسته بودم .. خسته بودم و دلسرد نسبت به هرچی زندگی مشترک ...

یاد حماقت هام که میفتم دوست دارم برم بمیرم ... دوست داشتن سامان فقط برای پرشدن خلاء بود که حسش میکردم اون زمان ... هیچ کس متوجه نمی شه چی میگم من جزء کسانی که حالمو درک کردن ...

لب حوض داخل حیاط نشستم و اجازه دادم اروم اشکم راه بگیره ... تصورم از زندگی مشترک چه چیزی بود و حالا چه از اب درآمد ... فکر میکردم مثل همه داستان ها یک عشق شیرین .. یک ادمی که بزرگواره و اشتباهاتم رو به روم نمیاره .. نمی ذاره اب تو دلم تکون بخوره .. اما واقعیت زندگی این بود

جرئت نداشتم از کابوس هام با ارش حرف بزنم .. هرشب خواب سامان رو میبینم که میخواد اذیتم کنه ... اگه بگم مطمئنم زنده نمی ذاره ... دروغ چرا میترسم ازش ... اگر اقا جون بود نمی داشتم اینطوری کنه اما چیکار کنم پشتم خالیه ... داشتم ۱۸ ساله میشدم اما قد یک ادم ۲۷ ساله که تو زندگی مشترک بوده خسته بودم ... سعی کردم جوری رفتار کنم که ننگن بچه است .. در برابر خیلی رفتار های ارش سکوت کردم ... اما ته دلم .. نمی دونم این حسی که نسبت بهش دارم چیه ؟ دوست داشتن؟ یا عادت؟ ... گاهی واسه دلخوشی خودم میگم حتما دوست داشتنه ..

سرم پایین بود و بی صدا اشک میریختم ... هوای گرفته بوشهر دلم رو بدتر گرفته بود ... دستی روروی شونه ام احساس کردم سربلند کردم .. دیدم طاهره است .. سریع اشکم رو پاک کردم و گفتم :جونم ابجی کوچیکه ؟

لبخند غم گینی زد و گفت :پاشو بریم داخل هوا یکم سرده ..

خندیدم زورکی و گفتم :دیونه هوا کجاش سرده .. باشه بریم ... ساعت چنده ؟ ...

خودشو یکباره انداخت تو بغلم وگفت: مجبور نیستی زور کی بخندی .. انقدرم کوچیک نیستم که نفهمم چیکاری ...

لبخندی زدم پیشونیش رو بوسیدم وگفتم: این چه حرفیه من دیشب که بحساب میخواستی طرف منو بگیری متوجه شدم ابجی دارم که مثل کوه پشتمه ...

لبخند کم جونی زد و یواش گفت: درسته کاری از دستم برنمیاد اما دیشب دیگه اصلا نمی تونستم ساکت بمونم تو چقدر صبوری

به لبخند سرد وبی روحی که خودم از عظمت یخ بودنش خبر داشتم زدم نسبت به وضعیت زندگیم ورفتم بالا ...

داخل که شدم دیدم ناهید تو اشپز خونه است و داره بساط نهار رو آماده میکنه .. سریع رفتم کمکش که گفت: بازم بحث داشتن با داداش ..

چقدر بدم میومد که کسی تو زندگیم سرک بکشه ... یک اه حسرت بار کشیدم وگفتم: چطور مگه ..؟

یک جواری نگاهم کرد که متوجه نگاهش نشدم ولی گفت: هیچی .. تا لیوان ها رو بچینی برم بگم ماما بیاد که بعدش بریم بیمارستان ...

تا اسم بیمارستان امد یادم امد باید برم ارش رو بیدار کنم ... سریع لیوان ها رو چیدم ودویدم سمت راه پله ها اخه ساعت از ۳ یکم گذشته بود ..

در اتاق رو باز کردم که صدای ناهید رو شنیدم که گفت: ارش تکلیفت روروشن کن .. میخوای بالین دختره چیکار کنی؟ بحساب دختره حاجیه ومعلوم نیست واقعا چطور دختری هست .. خودت خسته نشدی همش بحث ودعوا ..

قلبم شکست .. غرورم نابود شد .. خودم شکستم .. نگاه ارش روم بود .. خودمو جمع جور کردم وگفتم: امدم بیدارت کنم مثل اینکه ناهید جان زحمتش رو کشید .. بیایید نهار ..

نفهمیدم چطور اینا رو گفتم وخودمو کشیدم عقب از چهار چوب در ... رفتم از پله ها پایین سرمو رو به اسمون بلند کردم وتو دلم گفتم: خدا یا میگن جواب دلشکسته ها رو میدی .. خودت نجاتم بده ازاین برزخ .. ازاین ادما ...

سخت بود بغضم رو بدم پایین ... صدای مادرش آمد که گفت :مطهره جان ..میشه کمکم کنی پیام تو اشپز خونه ...

چقدر بدم میومد ازش ..دیگه شناختمش ..یک ادم زبون بازه .اگه همه کنایه میزنند واونجوری هستن ..این بحساب از در دوستی ومهربونی میاد وتو وقتش میجزونه ادم رو با همه حس های بدی که ازش داشتتم رفتم سمتش وزیر بغلش رو گرفتم وکمکش کردم ...رو صندلی نشوندمش

باید یک فکر اساسی میکردم من اینطور نمی تونستم بمونم ..صبرم داشت تموم میشد ...بدون کلامی حرف براش غذا کشیدم وهمه چی جلوش گذاشتم ..به بهانه صدا زدن طاهره از اشپز خونه خارج شدم وگفتم :طاهره جان بیا دیگه ...

طاهره از اتاق خارج شد آمد سمتم ویواش گفت :من چیزی تو خونه اینا از گلوم پایین نمیره ..وقتی اینطور رفتار میکنند که انگار جزایم هستیم ...

دست سفید وتپلش رو گرفتم وگفتم :یکم صبر داشته باش همه چی رو درست می کنم

نگاه پر از غمش رو انداخت بهم ...

باهم وارد شدیم که مادرش گفت :ناهید وارش کجا هستن ؟

یکم غذا واسه طاهره کشیدم وگفتم :اون موقع که بالا بودن ..الان نمی دونم ...میان دیگه ..

همون لحظه ارش وارد شد ...نمی خواستم کنارم باشه واسه همین طاهره رو کنارم گذاشته بودم ...یک نگاه اخمو ول کرد سمت طاهره که اونم اصلا محلش داشت ..آمد جلوم نشست وظرفش رو گرفت جلوم تا براش بریزم ...عجب روی داره ..خو مگه خودت جلاقی ..البته تموم اینا رو تو دلم گفتم ..بی حرف ظرف رو گرفتم وبراش برنج کشیدم...روش کمی هم از خورش قیمه ریختم وبا قرار دادن قاشق چنگال اروم جلوش گذاشتم ..که ناهید گفت :مطهره .
سربلند کردم وگفتم :بله?..

بشقابش رو گرفت سمتم ..یکم حاج وواج نگاهش کردم ...میخواستیم دیس رو بزنم تو فرق سرش ..مگه من کارگر بودم که واسه همه بریزم و.....

بازم صبر کردم واسه این که تعلل کردم وهمه نگاهمون میکردن ..یک لبخند مزحک چاشنی صورتم کردم وبه زور گفتم :چقدر بکشم ؟..

سعی کردم لحنم گرم باشه ..نقشه ها داشتیم که فقط امیدم به خدا بود که عملی بشه ...

براش کشیدم اما دلم مطمئن بودم که بااین خانواده دیگه صاف نمیشه ...دراخر برای خودم کشیدم ...متوجه طاهره بوم که بزور چند لقمه خورد واروم گفت :غذای صدقه ای از گلوم نمیره پایین ..جو اینجا داره خفم میکنه مطهره ..تو رو به هرکی میپرستی این سکوتت رو بشکن وبلندشو بریم ...مگه اقا بزرگ کم مال ومنال برای ما گذاشته که اینا با ترحم ومثل یک نوکر با ما رفتار می کنند

هنوز امدم ارومش کنم که بلند شد ..دقیق ۳ قاشق خورده بود ..ایستاد وگفت :مرسی عاطفه خانوم ...

عاطفه :دخترم تو که چیزی نخوردی ؟..کجا ؟..

متوجه شدم بزور واکراه داره حرف میزنه گفت :مرسی ..سیر شدم ...برم درس دارم ...

ظرفش رو گذاشت تو سینگ ورفت بیرون ...

عاطفه :مطهره جان چش بود خواهرت ؟

دستامو زیر میز مشت کردم لبخند ظاهری زدم وگفتم :هیچی ..تو مدرسه گفت چیزی خورده الانم به احترام شما امد یکم نشست ...

هنوز داشتیم حرف میزدیم که ناهید گفت :خب بهش یاد بده اگه برای احترام امده باید تا پایان غذا بشینه ...

اینو که گفت امپر چسبوندم ...خواستیم دهن باز کنیم که ارش گفت :ناهید ساکت باش ...

چه عجب اقایک حرفی زد ...اما هنوز از درون میسوختم ..من جواب اینو ندادم اسمم مطهره نیست ...

بخاطر این که حرفی نباشه به زور نصف بشقابم رو خوردم وگفتم :کی میخواهیم بریم بیمارستان ...؟؟...

ارش نگاهم کرد و گفت: همین الان اگه خوردی بهتره بری آماده بشی ...

ظرفم رو گذاشتم توی سینگ و سریع ظرف خودم و طاهره رو کفی کردم و شستم .. که ناهید گفت:

ترسیدی ..

هنوز داشت میگفت که اینبار عاطفه خانوم گفت: ناهید داداش چی گفت ؟..

برگشتم بدون حرف برم بالا که ناهید با غیض ظرفش رو زد به میز و تندتر از من رفت ...

دستامومشت کردم .. رفت بالا ... اروم آماده میشدم ... و به این فکر میکردم که یک روز به یک بهانه برم به یک بنگاه املاک و خونه اقا جون رو بفروشم ... باید دوتا حساب بانکی درست میکردم برای خودم و طاهره .. من نمی تونستم با این ادما زیر یک سقف باشم ... با شوهری که سایه حمایتش به اجباره و مادر و خواهرش که زیاد خوب نیستیم باهم .. حس ترحم اینا داره از ارم میده ...

یکم کرم زدم به صورتم که در باز شد .. برگشتم دیدم ارشه ... بدون کلامی برگشتم سمت اینه ... و کرم رو پخش کردم رو صورتم ... که گفت: اگه از حرف های ناهید ناراحت شدی .. باید بگم اون یک چیزی گفته تو زیاد جدی نگیر ..

سری تکون دادم ... و گفتم: میرم پایین آماده شدی بیا ..

خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و گفت: نمی خوام طلاق بدم ...

برگشتم و معمولی گفتم: میدونم ...

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: یک چیزیت هست نه ؟..

دقیق شدم تو چشماش و گفتم: نه

رفت سمت کمدهش پوز خندی زد و گفت: از رفتار معلومه ...

سعی کردم اروم باشم گفتم: الان چیز خاصی دیدی از من ..؟؟...

پیراهن رو تنش کرد و گفت: اره ... قبلا ساکت بودی .. اما الانم ساکتی ولی تو ذهنت یک چیزایی هست نه ؟؟.. کیف میکنی چه شوهر تیزی داری ؟... تو بگی ف خوندم فرزند رو ...

خندیدم و گفتم: خوش بحالم شوهرم ادم تیزیه .. پس مواظب باشم

جدی گفت: اره خیلی مواظب باش... چون شوهرت بفهمه دست از پا خطا کردی بدجوری عصبی میشه ...

دست به سینه ایستادم تکیه دادم به در و گفتم: شوهر من کلا عصبی بوده وهست؟...

سوئیچ رو برداشت وگفت: خوشت میاد کل کل کنیم؟...

شالم رو مرتب کردم وگفتم: این یک گفتوگوی ساده است نه کل کل ...

جلوم ایستاد وگفت: تا جایی که یادمه مطهره که من شناختم خیلی کم حرف بود.. از دیوار صدا درمیومد ازاون نه ...

شونه ای بالا انداختم وگفتم: ملالی نیست ارش جان حرف نمی زنیم ...

لبخندی زد وگفت: چی تو ذهنته؟...

گفتم: خیلی چیزا تا چی بخوای؟...

گفت: تازه رو روال افتاده زندگیمون ازدیروز... امیدوارم خرابش نکنی ...

خونم به جوش آمده بود... کمی با حرص گفتم: تا تو خرابی رو تو کدوم حرف من ببینی ...

گونم رو بوسید وگفت: تو چیزایی که خودت میدونی.. حالا هم راه بیفت ..

دررو باز کردم وبا پشت دست پاک کردم روی لپم رو که کنار گوشم گفتم: مطمئن شدم یک چیزی شده خانوم کوچولو... چرا پاکش کردی؟... یادگاری شوهرت بود تو این دقایق ..

تو دلم پوزخند زدم وگفتم: چیزی نشده.. کلا ذهنت بیمار منتظری ..

از پشت پهلوم رو فشار داد وگفت: ذهن کی بیمار؟..

سعی کردم دستش رو ازاد کنم گفتم: تو... این که من صورتمو دست کشیدم چون ریشت اذیتم میکنه.. رو میذاری به حساب چیزایی مزخرفی که تو ذهنته.. چرا وقتی اعتماد نداری داری تلاش میکنی داشته باشی.. مطمئن الان فکر کردی بوسه تو ...

سریع گفتم: پس مشکل اینه.. یکم ریشمونم میزنیم برا زنون ...

رد پهلوم رو که ناقص کرده بود ومطمئن بودم کبود میشه

تا حرکت کردم ردش تیر کشید .. سریع خم شدم رو پهلوام که گفت: چت شد؟ ..

با حرص دستش رو گاز گرفتم و گفتم: حفته ..

خندید و گفت: من اخر از دست تو سیاه میشم ...

با اخم بازم گفتم: حفته .

سریع برگشتم و داشت میرفتم که برم گردوند و بوسید شقیقه ام رو .. بدون گفتن حرفی رفتم پایین و داخل اتاق طاهره شدم و گفتم: تو هستی تو خونه؟ ..

سرش رو از روی کتابش بلند کرد و گفت: بنظرت عیب نداره من نیام؟ ..

در اتاق رو بستم و گفتم: میشه خواهش کنم بیایی .. نمی خوام ناهید باز حرف دربیاره ... ما همین طوری هم جایی تو این خونه نداریم و دیدشون ترحمه .. نمی خوام اینطوری باشه .. حالا یک فکر های دارم که از اینجا بریم وزیر بار منت اینا نباشیم ... کتاب درسیت رو بردار بعد از یک ملاقات کوتاه بیا تو محوطه بشین بخون ...

پوفی کرد و بلند شد و گفت: چقدر بیچاره شدیم مطهره .. تا بابا بود کسی حق نداشت واسه دختری های حاجی حرف بزنه .. اونم که رفت انگار حرمت ماها هم رفت .. با بودن اون عزت داشتیم و ابرو .. اون از دیشب که به تو تهمت میزدن اینم از الان که واسه

دیگه صدایش رو نشنیدم از زور بغض نمی تونست حرف بزنه ... دلم هزار تیکه شد با شنیدن حرف هاش ... چی میتونستم بگم .. استرس گرفته بود زیاد .. یعنی ارش از کجا فهمید من تو ذهنم دارم یک فکر های می کنم .. یعنی همین طوری یک چیزی گفت یا متوجه چیزی شده؟؟؟؟ .. دلم مثل سیر و سر که میجو شید .. بلند شدم و رفتم بیرون ... ارش رو مبل نشسته بود و منتظر بود تا خواهرش و مادرش هم بیان ... سردوراهی عقل و دلم مونده بودم .. یک دلم میگفت با شوهرم باشم و یک دلم میگفت خونه رو بفروشم و برم ... خدا رو شکر بعد از فوت بابا تموم مدارک و اسناد دست خودم بود

با صدای سر بلند کردم و گیج نگاه کردم به اطراف که ارش گفت: معلوم هست تو چت شده؟ ..

سریع گفتم: چیزی گفتم؟

اخم کمرنگی کرد و گفت: به چی فکر می کنی؟.. یعنی میخوای بگی متوجه نشدی که دارم میگم
بریم که مامان اینا رفتن ...

هاج واج نگاهش کردم وبا گفتن اهان رفتم سریع بیرون... هوا انگاری دم داشت و خفه بود
...مادرش جلو نشست و من و طاهره با خواهرش عقب نشستیم...از سر بار بودن بدم میومد حالا
اگه سرخونه زندگی میبودم یک چیزی نکه هنوز تو عقدم ...

با طاهره تو محوطه نشسته بودیم..من که به یک سلام و حال پرسى معمولی اکتفا کردم راستش
کینه خود ارش با حرفاش و پدرش تو دلم از دیشب مونده بود..اما راستش خجالت هم میکشیدم
به پدرش نگاه کنم...سر طاهره روی شونه ام بود و اون داشت درس میخوند و منم تو عالم خودم
بود...بابا گفته بود با ازدواجم میتونم درس بخونم ولی حالا؟؟!!...با حسرت نگاه میکردم به کتاب
های طاهره...سرم درد گرفته بود خسته گی دیشب و این ذهن درهم باعث شده بود که انرژی
برام نمونه..یک مسکن دراوردم و رفتم سمت اب سرد کن...قرص رو از جلدش اوردم بیرون که
صدای گفت: مطهره خوب نیستی؟

برگشتم عقب دیدم ارشه دستاش رو کرده بود تو جیبش وبا چشمای سبزش موشکافانه نگاهم
میکرد گفتم:هیچی یکم خسته گی دیشب هنوز همراهه..سرم درد گرفته...دکتر چی گفتن
..پدرت کی مرخص میشه..هنوزم برای وضعیتش دکتر جلسه گذاشتن؟...

قرص رو ازم گرفت و گفت:اصلا سوال خوبی نپرسیدی که منو بیچونی..خودت الان بالا بودی
ومتوجه شدی که گفتن هنوز وضعیتش ثابت نشده...انقدر نمی خواد قرص استفاده کنی ضرر داره
..برو تو ماشین یکم دراز بکش ...

رو صندلی همون جا نشستم و گفتم: نه همین بیرون خوبه

گوشیم رو برداشتم و مونده بودم با پدر پروانه دوستم که بنگاه املاک داشت حرف بزنم یا نه
؟؟...امروز ارش خونه نبود..از کلانتری باهاش تماس گرفته بودنکه بره شناسایی کنه ببینه ادم
های که گرفتن همون کسایی کسن که اون شب مزاحمون شده بودن یا نه?...ناهیذ دانشگاه بود
و فرشاد هم سرکارش..مادرش هم که روتختش استراحت می کرد...دودل بودم...بلند شدم رفتم
داخل حیاط و بالاخره شماره رو گرفتم..از ترس این که ارش بفهمه بیچاره میشم تنم ملرزید
...دروغ چرا جدی ازش میترسیدم...اصلا باهاش راحت نبودم..انگاری اون پرده ای که بعد از عقد

بین زن وشوهر برداشته میشه تا باهم احساس غریبه گی نکنند هنوز هست ...نه اون سعی کرده به من نزدیک بشه تا اخلاقم دستش بیاد نه من تلاشی می کنم که بشناسمش ...فقط از قضیه های قبل ترسیدم ازش ..اونم خیلی زیاد

با شنیدن صدای مردونه ای که میگفت :املاک شهر ما بفرمایید ...به خودم امدم واز فکر خارج شدم وبعد ازاین که صدام رو صاف کردم گفتم :سلام آقای شریفی ...مطهره هستم دوست پروانه جان ...

سریع گفت :به سلام دخترم ...چه خبر خوبید ؟...پدر خوب هستن ..

با اسم پدر داغ دلم تازه شد نفس عمیقی کشیدم وگفتم :ایشون نزدیک چند ماه که فوت کردن ...

سریع گفت :اخ اخ اخپیرمرد نازنینی بود ...خدایا مرزشون و تسلیت میگم ...

تشکری کردم که گفت :چی شده دخترم کمکی از دست من برمیاد ؟.

مکثی کردم و اب دهنم رو قورت دادم وگفتم :ببینید آقای شریفی میخواستم اگه میشه بیایید خونه رو ببینید که چند فی میخوره ..میخوام بفروشمش

با مکث گفت :شوهرت نیست دخترم ...

عرق سردی روی تنم نشست ..ادامه داد :اخه این کار یکم مردونه است باید هی مشتری ببرم خونه واین حرفا ..شما درست نیست که ..

اخه صلاح من به توچه ربطی داره تو پولت رو بگیر دیگه ...سریع گفتم :ببینید آقای شریفی نمی خوام همسرم بدونند بهر حال اون خونه مال من و طاهره هستش ...اختیار خونه رو دارم ...

یعنی محترمانه گفتم به توچه !!!....

سریع گفت :بله ..بله حرفت درسته دخترم ..ولی من از لحاظ های دیگه گفتم که ...

پوفی کردم وگفتم :آقای شریفی میشه این موضوع بین خودمون باشه ؟..اگر مایل هستین من کلید خونه رو میدم شما مشتری بپرید ببینید پسند میکنند وبه فروش میرسه یا نه ...قرار نیست که من همیشه باشم ..شما خودتون درست کنید همه چی رو ..

با مکث گفت :باشه دخترم فقط یک روز بیا مغازه وکلید رو بده ..خونه خالیه دیگه ؟؟..

سریع گفتم: نه تو شرایطش ثبت کنی که خونه مبله و کاملاً مجهز فروخته میشه

بازم مکث و گفت: باشه فعلاً ..

گوشی رو چسبوندم به قفسه سینه ام .. خدا کنه همه چی ختم بخیر شه و برم از اینجا

رفتم داخل خونه که مادرش گفت: کجا بودی دخترم صدات زدم نشنیدی؟؟ ..

یا امام هشتم ... نکنه شنیده .. دقیق شدم روش که دیدم نه قیافه اش جور نیست که مشخص

بشه چیزی شنیده .. ولی شاید شنیده ... گند زدی مطهره

گفتم: داخل حیاط بودم نشنیدم .. بفرمایید .. کاری داشتید؟ ..

نگاهم کرد و گفت: نه دیگه .. میخواستم کمکم کنی بیام از تخت پایین ... برو به کارت برس عزیزم

...

از لحنش و حرفاش متوجه شدم شاید چیزی فهمیده

رفتم بالا تو اتاق رو تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ... از استرس زیاد عادت هام عقب

وجلو میفتاد .. الان هم از درد کمر داشتم میمردم ...

با قرار گرفتن دستی روی شونه ام سر بلند کردم که دیدم ارش جلومه .. با دیدنم گفت: تو خوبی

چرا رنگت انقدر پریده؟

بلند شدم و گفتم: سلام .. نه خوبم ...

رو تخت نشست کنارم ... کلافه بود و عصبی .. منم از اون بدتر .. برای جلو گیری از هرگونه جرقه

احتمالاً و بحثی سریع بلند شدم برم پایین که گفت: تا کی قراره مثل جن و بسم الله باشیم ... خودتو

انقدر قائم نکن ازم ...

گفتم: نه خواستم برم پایین که چیزی بیارم بخوری همین

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد یک نگاه که نفهمیدم هیچی ازش .. گفت: برو شاید مامان کارت

داشت ..

تو لحنش یک رنجشی بود ... مگه چیکارش کرده بودم ... بی حرف رفتم پایین الان یک هفته

میگذشت از اون روز آتش سوزی و پدرش همچنان بیمارستان بود .. قلبش رو عمل کرده بودن ولی

مثل اینکه بی فایده بود... کارم هرروز این بود که ساعت ۳بریم بیارستان وبعدهش هم این چهار دیواری...زندگی کسل اورویک نواخت...ارشش هم بخاطر وضعیت دستش نمی تونست بره ستاد...

برای این که بهش برنخوره یک لیوان اب پرتقال برداشتم وامدم بالا..درد کمر وسردرد داشت دیونه وکلافه ام میکرد....

دررو باز کردم دیدم داره لباس راحتی میپوشه...یک لحظه برگشت..تا دید منم..به کار خودش ادامه داد ومنم محض خالی نبودن عریضه گفتم:این اب پرتقال رو بخور تا خنکه...یکم سرحال بشی...

همین طور که بسمتم میومد رکابیش رو هم پوشید وگفت:وقت گرفتیم از پیش دکتر زنان...باید برمت ببینم تو چت شده این مدت...الانم که رنگت مثل میت ها شده..حداقل پاشو با لوازم ارایشی یکم خودتو تغییر بده...واسه دل ما نه ها..واسه خودت میگم...تو روحیت تاثیر داره

جان چی میشنیدم...؟؟؟..از کی تا حالا روحیه ما واسه اقا مهم شده...به تاج تخت تکیه دادم وگفتم:نه خوبم وهمه چی هم خوبه..راستی معلوم نشد اون دزاداز طرف کی بودن وکلا چیکاره بودن?...چند وقته هی میری ومیایی چیززی هم میگم جواب نمی دی...؟

لیوان اب پرتقال رو سر کشید وگفت:چیز شنیدنی بود میگفتم برات...

عصبی شدم..هرروز همین رو میگفت..اخه میمره عین ادم جواب منو بده...خسته بودم ازاین تکرارهای پوچ.....

(اززبان ارش)

نگاهش کردم...امروز به معنای واقعی کلمه داغون شدم...زمانی که آقای شریفی باهام تماس گرفت وقضیه فروش خونه شون رو اینا رو بهم گفت...یعنی انقدر احساس غریبه گی میکرد باهام که از کس دیگه ای باید میشنیدم...

خسته شده بودم...ازهمون روز بعد از عواها..دیگه ندیدم بشه اون مطهره شیطون که درنگاه اول همه فکر میکردن خیلی اروم وخانومه ولی تو تنهایی وخلوت چقدر بلا میشد...اگر حرف های اون روزش رو با ظاهره نمی شنیدم بابت این پنهان کاری کارش فکر های دیگه ای میومد تو ذهنم..این که فکر میکرد واسه ترحم واین حرفا اینجاست وکلی چرت دیگه رو اعصابم بود...نمی دونم

شاید از رفتار های ناهید ومامان اینجوری برداشت کردن این دوتا خواهر ..الانم معلوم نیست
چشه که بی رنگ ورو نشسته جلوم ومعلوم نیست کجا سیر میکنه ..میخوام بذارم کار فروش خونه
رو پیش ببره ..تا بینم فکر بعدیش چیه ...همه ازدواج میکنند واسه آرامش ومن نباید آرامش
داشته باشم ..همش باید عمل بعدی زنم رو که ازم پنهان میکنه حدس بزنم ...کلی پیش آقای
شریفی سعی کردم ابرو بخرم که کمی درجریان بودم وچون ارث خودش بوده نمی خواستم
درجریان کارش نباشم ...وکلی خورد شدم که گفت :بهتره خودتون پیگر باشید خوب نیست یک
دختر اون سن وسال دنبال فروش خونه واین حرفا باشه ..

نگاهش کردم وتو دلم گفت:ای مطهره اگه بدونی امروز چقدر کوچیک شدم ...

دستش به کمرش بود ویکم کلافه بود وعصبی ...منم دست کمی از خودش نمیآوردم اما گفتم
:بریم بیرون یکم دور بزنیم ...

یکم تعجب کرد وگفت :نه ..راستی دکتر هم نیام ..من چیزیم نیست ..

رو تخت دراز کشیدم وگفتم :موقع عاده ؟

چنگ زد تو موهایش وگفت :نه ...من برم بینم طاهره آمده یانه ؟

بازم فرار ..دستش رو گرفتم وگفتم :حالا میری بشین ..چقدر یخ کردی ؟.

کشیدمش تو بغلم وکنار گوشش گفتم :یکم استراحت کن بعدش بریم بیرون..

حرفی نزد که گفتم :یکم از شیطنت های بچه گیت بگو ..زن من کلا بی سر صداست یا نه ؟

عصبی بلند شد وگفت :میشه انقدر بی خودی تلاش نکنی که خودتو مهربون نشون بدی ..خودت
باش ...با اون شخصیتت بهتر کنار میام ..

با ابرو های بالا رفته ومتعجب نگاهش کردم ..دیدم اخم کرده ودستاش مشت شده ...

عکس العملش برام غیر پیش بینی بود با اخم گفتم :یعنی چی ؟؟...

گفت :یعنی مثل قبل باش که مهم نبودم هستم یا نه ؟

موندم تا کجا تحمل داری تو...متوجه هستم که چقدر سختته که داری من وخواهرم رو تحمل می کنی ..انشالله با انجام یک کاری میرم جناب ..لطفا ادای ادمای مهربون رو درنیار که اصلا بهت نمیاد ..

با نفس عمیقی کشید وبلند شد نشست ...وادامه داد :امروز خونه بابام رو گذاشتم برای فروش ...نمی خوام سربار باشممیتونم از عهده خودم وخواهرم بریام ...هرچیزی حدی داشت ک منم صبوریم لبریز شدقسمت نیست زندگی مشترکی داشته باشیم زور نزن انقدر ...

زندگی که اولش با دعوا باشه فاتحه اش خوندس ...تو واسه خودت زندگی میکنی ..من واسه خودم ..خوب چه کاریه خانواده ها رو هم تو زحمت بندازیم

چشماس قرمز شده بود ودستش رفت باز سمت کمرش ...بازم عصبی ادامه داد ...خواهشها زورگو بازی باز درنیار ...کنارتم بمونم هیچ وقت دلم باهات صاف نمیشه ..وهمین طور دلت تو هم همین طور چون همیشه چوب اون اشتباه رو می خوای با بی اعتماد بودنتم بهم بزنی ... دستاش میلرزید ومن فقط گوش میدادم تا خودشو خالی کنه ...

کلا ..کلا ما باهم اصلا تفاهم نداریم ..و مهمم اینه که هر دو دلسردیم تلاشی هم نمی کنیم که برگردیم ...الان بودن تو این وضعیت

مکثی کردیکباره لیوان رو پرت کرد رو زمین ودوید رفت بیرون ...ندوید نفس نفس میزد ...رفتم دنبالش که رفت تو اتاق طاهره کمی بهش حق میدادم ...

تو این چندمدت فقط روز مرگی داشتیم ...یا جنگ ودعوا ...خوبه حداقل حرف زد .گفت چی میگذره درونش

صدای مامان از کنارم امد که گفت :بازم دعوا ؟....

لبخندی زدم وگفتم :یک طرفه بود ...

مامان بلند خندید وگفت :جفتون دیونه این به جون خودمچی شکست حالا ؟

لبه پله ها نشستم وگفتم :لیوان روخیلی غیر ارادی ..یکباره بشدت عصبی شد ..طوری که دستاش میلرزید باحرص حرف میزد ..بعدم اونو شکوند وامد پایین

مامان درحالی که میخندید کنارم نشست و گفت: دلم برایش میسوزه نمی دونم از اون شب لعنتی به بعد چی شد که اون مطهره سابق نشد... گوشه گیر تر و خلاصه یک جورری شده... حالا که زن داری بهتره اینو بهت بگم که زن ها یک ماه در روز بی اعصاب هستن اونم تو دوران پریودی... مریض نیست؟...

بلند شدم و گفتم: چرا... اما میدونم این مشکل از کجاست... یکم اروم بشه باهاش حرف میزنم... بهتره بریم ...

(از زبان مطهره)

چند وقت قرار بود تا بخیه دستش رو بکشه و بعدش هم بره.. یعنی باید میرفت سر کارش... از اون روز که اون حرفا رو زدم کمی سبک شدم.. حالا حداقل دوستانه.. البته نه صمیمی باه برخورد میکردیم... هنوزم شک دارم بمونم یا نه... بجز ناهید همه خوب نسبتا رفتار میکنند... اما شناختم ارش رو بحساب الان همه چی اروم و خوبه اما خدا نکه من با مذکری حرف بزنم و یک لبخند هم چاشنی صورتتم کنم.. سیم جین شدن بعدش کلافه ام میکنه... دلسرد که بشی از یک زندگی برگشتنش غیر ممکنه... همیشه یک دبیری داشتیم میگفت هیچ وقت ندارین تو زندگی مشترک دعوا پیش بیاد یا حداقل احتراها رو نگه دارید که اگه پریده احترام پاره شد فاحه زندگی خوندس و هرچی هم تلاش کنی بی فایده است چون اون موقع یکی اون میگه یکی تو.. حالا وای بحال زندگی من که از بله به بعدش دعوا بود.. اونم باب گذشته ای که داشتیم..

روتاب نشسته بودم ونم نم بارون میومد... حداقل تکلیفم رو هم مشخص نمی کرد... خسته بودم اندازه یک ادم + ساله... روزی نبود که یاد مامان و بابام نکنم.. دلم میخواست پیشرفت کنم.. بدونم تو زندگی کجا ایستادم... الان من نامزدشم.. زنشم.... خودم چه جایگاهی دارم تاکی باید تو این چهار دیواری بمونم؟؟... از صدای زنگ در بلند شدم رفتم سمت در و گفم: کیه؟....

انگار که با نوکرش حرف میزنه گفت: باز کن..

ناهید بود منم محل ندادم و رفتم داخل خونه از دستی گوشی ایفون رو بد گذاشتم که اگه زنگ زد کسی متوجه نشه ...

داخل اتاق طاهره شدم... و از پنجره به حیاط نگاه کردم.. فروردین داشت میومد و نزدیک سال نو بودیم... از صدای اهوم.. اهوم... رفتیم تو سالن دیدم پدرش کهنه همون مدت که بیمارستان بود و بعد از عملش سکنه مغزی کرده بود و حالا نصف بدنش کج شده بود با ویلچرش سعی داره بره تو حیاط....

حالا شانس من.. دخترش پشت دره... بیاد باز کلی میواد تیکه بره ...

ریز خندیدم و گفتم: بله اقا جون.. ببینید بارون داره میاد تو حیاط.. بهتره نرین ..

نگاهم کرد و با یک دست بازم زور زده چرخ ها که منو ببر... لبخندی زدم و یک پتو کوچولو انداختم روش و بردمش سمت حیاط.. قبلش که از کنار ایفون رد میشدم دررو باز کردم و خیلی طبیعی رفتم بیرون.. نمی دونم ناهید کلا چه پدر کشتگی با من داشت..... خودم رو زدم به اون راه و معمولی گفتم سلام ..

با تشر گفت چرا دروباز نمی کردی؟..

لبخندی زیر پوستی زدم و گفتم: اخه فقط گفتمی باز کن منم از روی صدات متوجه نشدم کیه.. برا همین باز نکردم... با حرص کفشاش رو درآورد و گفت: بیچاره داداشم ..

زیر لب گفتم: بیچاره من ...

باشدت پیدا کردن بارون با اقا جون رفتم داخل.. یکم قهوه ترک برا خودم درست کردم که زنگ در دوباره بلند شد... دررو باز کردم که دیدم عاطفه خانوم درحالی که دستاش پره امد داخل و گفت: دخترم میشه کمکم کنی؟..

ماگ قهوه ام رو گذاشتم رو میز و گفتم: سلام عاطفه خانوم.. چه خبره این همه خرید کردین ..

لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید و گفت: سلام به روی ماهت.. راستش خوبیت نداره اخر سالی خونه خالی باشه تازه یکم باقالی گرفتم با ماهی تا برا دوشبدیگه که عیده درستش کنم.. طاهره هنوز نیومده ..

وسایل رو بردم داخل اشپزخون و گفتم: نه هنوز... اما مطمئنا روز اخرشونه... دیگه مدرسه نمی ره .. ماهی ها رو درآوردم که تمیز کنم که ناهید امد داخل نگاهش کردم دیدم یک شلوار لی تنش با بلوز صورتی و دستمال سر و یک ارایش ملیح.. کنارم ایستاد و باپوز خند گفت: لیاقتت همیه که کارگری

خونمون رو بکنی ..اخه بیچاره ای تو چقدر ..من موندم داداش من به چیه تو دل خوش کرده که نگه ت داشته ..یکبارم ندیدم که تو مرتب باشه ...ابروهات که پاچه بزی شده ...لباس هام بو قورمه میده ...برو...از زندگیمون برو با اون خواهرت ...خودت
تحملم تموم شد ومحکم زدم تو گوشش ...خدا لعنتت کنه ارش که زندگی منو هم به بازی گرفتی به حرف نزدنات درباره این وضعیت لعنتی ..
بسرعت خارج شدم از اشپزخونه که مادر جون از کنارم رد شد وگفت:مطهره جان ..چی شده ...؟؟؟

دستو گذاشتم جلو دهنم که صدام بیرون نره ...داخل اتاق شدم ودررو قفل کردم ...از پنجره باد گرمی میزد ..نگاه کردم به اسمون وزمزمه کردم ..اگه صدا مو میشنوی جواب دل شکسته منو بده ...میفهمی خدا ...بعد از خودت که پناهی دوتا فرشته های زندگی رو گرفتی ..بی بال پرشدم ..عزت ندارم ..شدم وبال اینا ..خدایا

از زور بغض هق زدم ..واشک ریختم ..

با تفه ای که به در خورد سریع اشکام رو پاک کردم وگفتم :کیه؟؟...

صدای طاهره امد که گفت :منم اجی ...

سریع دررو باز کردم ..تنها همدم تنهاییم بود ..نمی بود من دق میکردم ...تنگ در اغوشش گرفتم
وزار زدم ...گذاشت خوب خالی شم ..پابه پام گریه میکرد.....

صورتمو اب زدم که لبخندی زد درحالی که چشماش خیس بود وگفت :عصر بریم خرید ..میخوام
امسال تا لباس های خاک برسری رو جدید بخرم ...خرید کنم از نوک انگشتم تا فرق سرم ...

میدونستم میخواست منو بخندونه ...خندیدم وگفتم :عالیه موافقم.....

بغلم کرد وگفت :دیونه ای اگه بازم بخاطر چرت وپرت های اون عوضی اشک بریزی ...

لبخند نمایشی زدم وتو دلم اقرار کردم که شدم یک دلکک ..دلم بیشتر از رفتار ارش گرفته که اجازه میده به خواهرشکه همچین بگه ...یا جوری رفتار میکنه که من مسخره بشم ...رفتیم پایین
ومن بدون توجه به یسو خانوم که زل زده بود به ما دوتا ماگ قهوه سرد شدم رو برداشتم ورفتم
داخل اشپز خونه ..دعا میکردم ناهید رو نبینم ...

روصندلی اشپزخونه نشستم تا مجبور نباشم برم کنار عاطفه خانوم .. طاهره هم آمد داخل .. با لبخند نگاهش کردم و تو دلم کلی برایش دعا کردم که جای منم شبخت بشه... حداقل از روز اول زندگیش دعوا نبینه تو عالم خودم بودم که عاطفه خانوم گفت : خوبین دخترا .. کجا رفتی یکباره ؟... نمی خواستم جواب بدم که ادامه داد : راستی از پیش شهناز خانوم وقت گرفتم برا ارایشگاه .. با ناهید و طاهره برید ...

خودمو برم برای کی عروسک کنم برو بابا .. دوست داشتیم بیچونم این قرار رو که طاهره گفت : وای خیلی عالیه ..

از زیر میز لگد زدم بهش و اخم کردم .. که عاطفه خانوم درحالی که داشت لخلاخ (نوعی غذای محلی بوشهری = دم پخت ماهی) داشت ادویه غذا رو میزد لبخندی زد و گفت : خوبه که خوش حالی راستش منم میام .. راستش مطهره میخوای مهات رو چه رنگی کنی ؟.. همینم کم بود .. سریع گفم : راستش زیاد دلم نمی خواد موهام رنگ بشه ..

لبخندی زد و نشست رو صندلی کنارم و گفت : چرا ؟.. اتفاقا روحیه خودت هم بیشتر میشه و یک تفاوتی میدی به چهره ات ..

باز ایمن دینه با لبخند و شوق و ذوق گفت : اره مطهره مخصوصا رنگ شرابی که مطمئنا بهت میاد تازه برای تو که زیاد اهل رنگ دائمی هم نیستی خوبه فانتزیش رو بزنی چند بار بری حموم حله .. وچشکی زد دنباله حرفش که از زیر میز بیشگون محکمی از رون پاش گرفتم که صدای اخش بلند شد ... عاطفه خانوم خندید و درحالی که کرفس خورد میگرد گفت : چیکار داری بچه رو راست میگه ...

حرفی نزدم و قهوه ام رو خوردم ...

تو اتاق طاهره بودم و داشتم دکمه کنده شده مانتوش رو میدوختم که صدای زنگ در آمد ... میدونستم فرشاده برای همین چادر انداختم روی سرم و به کارم مشغول شدم ... تصمیم گرفتم بودم با شروع سال تحصیلی برم تو یک دبیرستان شبانه و تو امتحانات پیش دانشگاهی شرکت کنم .. با این که نمی تونستم خوب درس بخونم برای کنکور ولی بازم غنیمت بود .. خداروشکر دانشگاه پیام نور هست واسه کسانی مثل من

سری تکون داد .. لحظه اخر صدایش رو شنیدم که گفت : نمی خواد
چایی رو برایش ریختم که مادرش که بادینش نیشش گشاد شده بود گفت : چشمت روشن ..
لبخند مسخره ای زدم و گفتم : ممنون ... با اجازه اینو ببرم برایش ..
داخل اتاق شدم که گفت : چه خبر خوبی ؟ ...
نشستم به ادامه دوختن و گفتن : خدا رو شکر خوبم .. تو خوبی ؟
نفس عمیقی کشید و گفت : اگر اون لعنتی رو ول کنی و محض رضای خدا دودقیقه بیایی اینجا ره ..
تو دلم به این حرکات نو ولی مسخره خندیدم ... دیگه میخوام بهش بگم داداش
مانتو رو گذاشتم کنار و گفتم : خوب بفرماید ..
نگاهم کرد و گفت : آمادگی داری ؟
متعجب گفتم : آمادگی ؟ .. آمادگی چی ؟ ..
لبخندی زد و گفت : این که بریم سر خونه زندگی خودمون .. خونه آماده است ..
تعجبم هر لحظه بیشتر میشد .. خونه ؟؟ .. ما که اصلا خونه ای نداشتیم .. گفتم : خونه ؟؟ ... همیشه
واضح توضیح بدی
دستش رو انداخت دور گردنم و گفت : ساخت خونمون هم تموم شد ... چند وقت پیش بابا یک
زمینی به نام من وفرشاد کرد ما هم ساختیمش ... دوطبقه .. فقط نیاز داره تا شما ومامان برید خرید
وبچینید خونه رو ...
گفتم : چرا زودتر نگفتی ... زودتر میگفتی حداقل از دست حرف های خواهرتون یک نفسی
میکشیدیم ...
مطمئن بودم ارش فقط تو قضیه های ناموسی بامزه غیرتی میشه واگر نه خیلی دیر جوش میاره تو
مسائل دیگه البته منم انقدر کنه میشدم که عصبی بشم ... ته دلم میخندیدم عصبی کردنش
صفای دیگه ای داشت ...
اخم کمرنگی کرد و گفت : مطهره

نگاهش کردم و گفتم: خوب میگفتی... برنامه داری... موندم چرا اصرار داری بریم زیر یک سقف در حالی حتی هیچ نقطه تفاهمی محض رضای خدا هم نداریم... من نرفته میدونم آخرش تو بازوم رو یکم فشار داد و گفت: اگر تو نخوای اصلا به اونجا ها نمی رسیم که بخوایم تو دادگاه باشیم... بفهمم یک زنه که میتونه هم یک زندگی رو نگه داره هم از هم بیاشونش

ابرو دادم بالا و گفتم: من اصلا نمی تونم هرچی حرص و جوش تو زندگی به تنهایی بخورم که میخوام زندگی رو نگه دارم.. مادر خدا بیامرزم بخاطر همین چیزا بیماری قند و کفت زهرمار گرفت مرد.. عقاید من با عقاید تو فرق داره.. اگه تو فکرته مثل یک زن قدیمی باشم اصلا فکر شم نکن... بنظرم نصف زنای ایرانی تنهایی دارن بار یک خانواده رو بدوش میکشن وزدوتر از یک مرد هم به بیماری های روحی و جسمی مبتلا میشن.. شما که از یک ماه نصفش رو در سر کارتون میگذرونید... وبنده باید استرس های خیلی چیزا رو داشته باشم ...

از روی نفس های بلندش متوجه شدم خیلی عصبی شده... خواستم برم که گفت: میدونی تو خودت نمی خوای کلا زندگی کنی ...

میخواست هنوز بگه که گفتم: اره چون دلم باهات هیچ وقت خدا صاف نمیشه.. یادم نمیره که چطور شرف من جلوی خانواده ات بردی زیر سوال طوری که خواهر جناب عالی اجازه داده به خودش که هرطور که بخواد بامن صحبت کنه

هون لحظه عاطفه خانوم وارد شد و گفت: بچه ها چی شده باز صداتون وسط کوچه است... زشته بخدا.. مطهره جان دخترم جوش نیار

با اخم نگاهش کردم و گفتم: حاج خانوم لطفا لفظ دخترم به کار نبرید دختر شما من نیستم ونه شما مادر منی.. این زمانی برای من ساده روشن شد که اون شب گفتید واقعیت چیه که جلو پسر تون شرمنده نشید... ایشون بعد از این همه مدت میگه بریم زیر یک سقف منم دارم میگم نه.. چون خودم و ایشون رو میشناسم.. الانم دارم به شما میگم که برای اینکه دوباره شرمنده ایشون نشید و زندگی گل پسر تون خراب نشه یکم نصیحتش کنید که تهش جدایی..

سریع مانتوم رو پوشیدم شالم رو انداختم رو سرم و گفتم: با اجازه باطاهره میریم خرید شما هم مادر پسری حرف بزنید... درسته بزرگتری ندارم اما خودم عقل دارم نمی خوام با یک مهره طلاق اونم از زندگی مشترک برگردم حداقل الان عقدیم... اون موقع پسر شما میتونه به زندگی عادی ادامه بده ولی من نه... بهر حال منم زندگی خودم رو دارم .

بالاسرمونه .اینام مشکالاته که حل میشه ..خب بریم همه لباس خوشگل موشگلا رو بردن ها

.....

لبخندی زدم نیم بند ..ومحکم بغلش کردم وگفتم :امیدوارم تو حداقل خوشبخت بشی وخدامروشکر
تو هستی ..نبودی تا الان من دق میکردم ...دوست دارم اجی

لبخندی زد وگفت :بریم

گفتم :بریم

تو پاساژ ها میرفتی ولبخند گرم وپرشور میزدی فقط بخاطر حضور ابجیم که با نگاهش ازم
میخواست اینطور نباشم ..

از جلوی یک مغازه گل فروشی رد میشدیم ..دلیم هوای مامان بابا رو کرده بود ..دست طاهره رو
گرفتم وکشیدمش داخل مغازه ...متعجب دنبالم امد وگفت :مطهره گل برای چی ؟...

لبخندی زدم ..یک شاخه گل مریم با رز قرمز برداشتم وگفتم :میخوام بریم دیدن مامان بابا ...

مثل خودم غم تو نگاهش خیلی زیاد شد ولی لبخند زد وچند تا رز برداشت با گلایل ...یک نفس
عمیق کشیدم وهوای پرده رو فرستادم تو ریه هام ..گل ها رو حساب کردم وبا هم از مغازه خارج
شدیم ..یک تاکسی دربست گرفتیم ..طاهره تو خودش رفته بود ..دستش رو تو دستم گرفته بودم
فشاری دادم وگفتم :کجایی جیگر .

خندید و مشت زد به بازوم وگفت :دیونه ...هیچی داشتی بیرون رو نگاه میکردم ..امروز چقدر هوا
گرفته ..دلیم گرفت ..اصلا هوای ابری رو دوست ندارم ..الان بحساب ساعت ۱۲ ظهره وهمه جا
خاکستری بنظر میاد ...

میدونستم اینم داره مییچونه تا من بیشتر ناراحت نشم ..گفتم :خوب پیچوندی الان ..

لبخندی زد وگفت :خب پس الحمد الله ..

خندیدم مشت زدم به بازوش

با رسیدن به مقصد پول ماشین رو حساب کردم وبا طاهره بیرون امدیم ...زمینش گلی شده بود
بخاطر بارون منم واسه شوخی با طاهره ودرآوردنش ازاین حال وهوا یکم دستمو گلی کردم وزدم
به صورتش .درحالی که اون جیغ میکشید ومیخندید ..منم گل ها رو محکم تر تو دستم گرفتم

ودویدم سمت قبر های دوتا از عزیزام ...اونم جیغ جیغ کنون میومد دنبالم...تو این هوای دم دار
وشرجی نفس نفس میزدم هرچی به مامان بابا نزدیک تر میشدم خندم کمتر میشد وجاش رو
میداد به یک بغض که تو این هوای خفه داشت بیشتر خفه ام میکرد ...ده قدم مونده به مزارشون
پاهام سست شد ...وزیر لب گفتم :سلام عشقای من ...

اروم رفتم جلو وبی اختیار خم شدم و قبرهاشون رو بوسیدم ...اشکای داغم میریخت رو سنگ قبر
های سرد وسیاهشون ...گل های سرخ رو گذاشتم رو قبر ها وسط دوتا قبر نشسته بودم ومونده
بودم با کدومشون دردودل کنم ...مثل هر دختری خودمو واسه بابام لوس کنم یا با مادرم حرف بزنم
وغیبت مادرشوهر وگله زندگی کنم ؟...دستمو گذاشته بودم وتصویر های هک شده رو اون سنگ
قبر سیاه ...تو دلم کلی دردودل کردم باهاشون ...گله کردم از دوتاشون...

گل های پر پر شده رو پخش کردم رو قبر هاشون ...بلند شدم ایستادم ..طاهره نگاهم کرد
..میدونستم اونم خلوت میخواد ..گفتم :میرم اب بیارم بشوریم خونه مامان بابا رو ...

گریههاش بیشتر شد سرشو گذاشت رو قبرشون ...برگشتم عقب ..ندیدم که با فریاد خفه ای گفت
:تنهام ...اما شنیدم ..

ازبین قبر ا رد میشدم ...یک بطری خالی نوشابه پیدا کردم ...از اب لوله ای که برای اب دادن درختا
بود ..یکم ابش کردم وبرگشتم ...دلم کمی سبک شده بوددوزانو نشستم کنار جمع خانواده که
دوتاشون حالا مهمون خاک بودن ...رووی عکس های هک شدشون اب ریختم ...با اشک دیده
شستم قبرشونو ...

دست تو دست باطاهره ..خداحافظی کردیم باهاشون ..تا ثانیه های اخر ...خواستم دعا کنند
در حقمون ...

حال وهوایی دوتامون گرفته بود ...دیگه نه من تلاش میکردم بخندونمش نه اون ...خیره به
اسفالت خیابون شده بودیم وهردوتا مون تو عالم خودمون ..

تو پاساژ ها راه میرفتیم که از کشیده شدن دستم سریع برگشتم عقب ...با جیغ گفت :وای خدای
من ..مطهره ..

با حرص گفتم :دهنو ببند ملت فهמידن اسمم چیه ..

خندید... دوستم ساناز بود... مدت زیادی بود که ندیده بودمش... دستامو گرفت و یکم رفت عقب و گفت: که حالا میری عروس میشی بعدم حاجی حاجی مکه... هان

خندیدم و گفتم: نشد دیگه پیام مدرسه بینمتون تو خوبی؟.. بچه ها چطورن.. فارغ التحصیل شدی دیگه نه؟.. ثبت نام کردی واسه کنکور..

سریع گفت: اوه چه خبرته.. دونه دونه پپرس.. ااره امثال مدرک پیش رو رو گرفتیم.. الانم از دست مامانم فرار کردم پیام خرید عید گرچه همش میگه تو که تو خونه ای و باید بخونی برا کنکور لباس خریدنت چیه.. اما خب میدونی کسی حریف ساناز نمیشه...

لبخندی زدم که متوجه اه پر سوز طاهره شدم.. ادامه داد: بچه ها هم خوبن.. سولماز کمالی یادته اونم مثل تو مزدوج شد... دس راستت بالای سرم... یک دستی بکش به سرمون شاید اقای سوار بر بنز سفید ماهم پیدااش شد..

پوزخند بردلم لبخند بر صورت گفتم: دیونه.. تو از دواج خبری نیست عجله نکن..

مکثی کرد و گفت: معرفی نمی کنی؟..

سریع گفتم چرا برگشتم سمت طاهره و گفتم: اجی جونم ایشون ساناز دوست چند ساله مدرسه.. و ساناز جون ایشونم اجی من...

با طاهره دست داد و ابراز خوش حالی کرد از اشنایی...

قرار شد سه نفری بریم خرید.. خداروشکر ساناز بود و اگر نه من چطور طاهره رو از اون حال وهوا خارج میکردم؟!!!!!...

داخل اتاق پرو بودم.. به اصرار اون دوتا عجوبه بیرون یک مانتو کتی قرمز میخواستن برام بگیرن.. مانتو رو تنم کردم... بد نبود... یکمی برام گشاد بود.. اما رنگش خدایی خیلی جیغ بود.. عمرا اینو تو کوچه بازار بیوشم... اگر هم تنم کنم باید چادر بردارم... دراتاق رو کمی باز کردم و گفتم: ملکه های عذاب تشریف بیاریید ببینید خوبه؟..

ساناز خندون امد جلو و گفت: بریم طاهره جونى.. یک مطهره میخوام بسازم که کیف کنی.. فقط شوهرش که میذاره اینطور بیوشی..

نمی خواستم از زندگیم بدونم سریع گفتم: خودم مهمم.. حالا خوبه..

یک قدم رفتیم عقب و چرخیدیم .. که ساناز گفت : نه گشاده ... نه طاهره؟ ...

طاهره هم حرفش رو تایید کرد ...

خلاصه بعد از کلی پرو مان تو یک مانتوی صدفی استین سه ربع و کوتاه خریدم که پسند سه نفرمون بود ...

**

نزدیک ۹ شب بود ... روز خوبی بود .. البته اگه ساناز نبود که معلوم نبود چی میشد ... از ساناز خدا حافظی کردیم .. باید امشب رو خونه اونا میموندیم تا فردا وسایلمون رو جمع کنیم بریم ... به طاهره نگاه کردم که لبخند عمیقی رو لبش بود ... تو کوچه بودیم و کوچه هم خلوت گفتم : ای خانوم کجا کجا ...

خندید و گفت : داشتیم به امروز فکر میکردم خوش گذشت نه ؟ ...

دستمون انداختیم دور گردنش و گفتم : خوش حالم که خوش گذشته بهت . اره روز خوبی بود ... بذار انشالله ازین روز های که مزاحم نداشت باشیم پیش بیاد قول میدم خوش بگذره بهت ... پلاستیک های خرید رو دادم به طاهره تا از تو کیفم کلید رو دربیارم .. وارد شدیم ... مثل همیشه خداروشکر سروصدایی نبود ..

اروم وارد خونه شدیم .. دررو باز کردم دیدم فرشاد .. نمی دونم شاید ارش جلو تلویزیونه و پدرش هم رو تختشه .. مادرشم نبود؟؟ ..

سلامی دادم ودقت کردم به انگشت کوچیکه دستش تا ببینم فرشاده یا ارش که خندید و گفت : زن داداش زحمت نکش فرشادم ارش نیست ..

لبخند زدم و گفتم : واقعا تشخیص شما دوتا سخته ...

خندید و حرفی نزد ... بدون پرسیدن این که مادرش و یا ارش کجا هستن .. داخل اتاق طاهره شدیم ...

از خستگی خودمو رو تخت پرت کردم که طاهره گفت : خیلی نامردی ..

سریع گفتم : چرا؟؟ ..

لب تخت نشست وگفت: اون آخرین لباسی که با ساناز خریدی چی بود... من ندیدم ..

گونه اش رو بوسیدم وگفتم: فدات بشم من یک تاپ دامن مشکی زرد خوش گل ..

دلَم یاد بچه گیمون رو کرد که گاهی برا لباس دعوا میکردیم .. واسه شوخی ادامه دادم: اما عمرا بدم بپوشی که قالب بزنی تو یکم تپلی ..

اخم کرد وقرمز شد وگفت: نه اون عیده منه از طرف تو تپل هم خودتی ..

انگار اونم یاد اون دعوا ها افتاده بود .. با بالیشت زد تو سرم منم یک بالیشت برداشتم زدم بهش ...

خسته ازاین نبرد بچه گانه .. دوتایی نفس نفس می زدیم زل زدیم بهم .. درحالی که دوتایی به شوخی نگاه می کردیم به تاپ .. تند تند لباس راحتی پوشیدیم که ادامه بدیم به نبرد مون .. خوش حال بودم که طاهره شاده که طاهره گفت: برا منه ها ...

منم سریع دویدم واین طرف تاپ رو گرفتم وگفتم برا منه ...

یکباره دوتایی خندیدم اون کشید من کشیدم ... لباس از وسط جر خورد .. طاهره یک جیغ کشید وگفت: نه دیونه چرا اینجوری کردیش؟ ...

همون لحظه در باز شد و بازم نمی دونم ارش یا فرشاد خودشو پرت کرد تو اتاق وگفت: چی شده؟ ..

طاهره چون تاپ شلوارک داشت دوید رفت پشت در ... منم ملافحه تخت رو خودم کشیدم وگفتم: تو کییی؟ ..

خندید وگفت: خودت چی فکر میکنی؟

فکر کنم ارش بود .. یعنی از برق نگاهش که میخواست اذیت کنه ... بی توجه بهش ملافحه رو زدم کنار وایستادم .. خیلی معذب بودم جلوش .. یک تاپ دامن تنم بود این هیز هم از فرصت استفاده کرده بود نشست به تماشا و خون خونم رو داره میخوره .. یک چادر برداشتم رفتم سمت طاهره .. دادم دستش .. برگشتم وگفتم: کار داری؟ ... نداری برو بیرون ... بهتره در بزنی وارد بشی ...

گفت: صدای جیغ امد .. فکر کردم اتفاقی افتاده ... بیابین شام ...

زیر نگاهش من تبخیر نشم صلوات...هیز پرو...گفتم: ما شام خوردیم بفرمایید بیرون طاهره معذبه..هرچی هم شد دربنز وارد شو ...

لبخندی زد وگفت: واسه اون سخن رانی عصرت تو کوچه ..من چی باید الان بگم ...

اتاق شده بود شهر شام کلافه چرخ می زد تا بلکه یک روسری بندازم رو شونه هام گفتم: فردا میریم جدا میشیم...وسلام ...

به طاهره نگاه کردم..طفلی اب شد از خجالت..الانم این چشم هیز همچنان ایستاده داره با نگاهش قورتم میده

ادام رو درآورد و دستاش رو گرفت جلوم وگفت: این دوتا خط موازی دست راسته تویی چیه من ..خب من میشکنم تا ببینم بازم حرفت چیه ...

سرخ شده بودم از عصبانیت...گفتم: برو عمه ات رو مسخره کن ..حالا هم برو بیرون شبم خراب میشه با بحث با ادمی مثل تو

خندید وگفت: یکسری حرفات با نمک بود ...

لنگ کفشمو درآوردم که پرت کنم سمتش که گفت: میشه مثل ادم بشینیم حرف بزیم ...

کفش رو پرت کردم سمتش وگفتم: نه ...

طاهره ریز خندید و گفت: مطهره لج نکن بشین حرف بزید ..

با چشمایی گرد نگاه کردم به طاهره ..این تا عصر رفیق من بود الان چی میگه ...

با همون چشمای گرد شده نگاهش کردم وگفتم: ها!!!!!!

بادست اشاره کردم به ارش وگفتم: بااین حرف بزیم؟ ...

عصبی گفتم: دیوونه ...

ارش امد داخل وگفت: انشالله جبران کنم خواهر زن ...

طاهره جدی گفت: البته محض خراب نشدن زندگی ابجیم بود واگر نه بدم میاد ازت ...

بعدم دراتاق رو باز کرد رفت

طاهره مشکوک بود خیلی هم مشکوک بود به در اتاق که بسته شد نگاه کردم که ارش گفت: چه دلتون پره از دستم ...

با اخم نگاهش کردم و گفتم: اب من تو توی یک جوب نمیره .. پاشو برو بذار با آرامش بخوابم .. پاشو ...

مکئی کرد و گفتم: تو کینه اون شب رو داری .. باشه من عذر خواهی می کنم .. میگی اعتماد نداری .. باشه تو هم کمکم کن اعتماد داشته باشم بهت ... دیگه حرفت چیه? ..

عصبی گفتم: متاسفم تو فقط از کل مشکلات همینا رو دیدی دیگه ... میدونی یک روزی که غرورت رو که شکستم اروم میشم ...

خندید و گفتم: چه دل پری داری زن جان ..

از عبارن زن جان لبخند کم رنگی رو لبم امد ... چرا انقدر تغییر کرده? ... باید بفهمم ... نگاهش کردم دیدم داره نگاهم میکنه ... شنیده بودم چشم رنگی ها هیزن ... و حالا برام به اثبات رسید .. دستمو گذاشتم رو پیشونیش و سرش رو دادم عقب و گفتم: هیز!!!!!! ..

غش غش خندید و گفتم: زن دیونه خودمی والا ..

اخم کرده نگاهش کردم که بالیشت رو گذاشت زیر دستاش و گفتم: دلت میخواد دوتایی سنگامون رو وا بکنیم یا بریم مشاوره? ...

دیگه واقعا داشتم شک میکردم بهش این مطمئنا سرش خورده به دیوار گفتم: مامانتون کجاست? ..

گفتم: برا چی? ..

گفتم: مگه قرار نبود باهاتون حرف بزنند? ..

خندید و گفتم: کوتاه بیا دیگه

گفتم: کوتاه پیام بازم میدونم خراب میشه همه چی ...

کلافه گفتم: اگه نشد? ...

حرفی نزدم .. موندم چی بگم ؟... ساکت نگاهش کردم ... چشمکی زد و دماغمو کشید و گفت :چی خرید کردی حالا ...

الان یعنی جو عوض کرد .. پوف .. گفتم :لباس ..

خندید و گفت :میدونم چی ؟...

موهایش رو کشیدم و گفتم :پیچ پیچی ...

بغلم کرد محکم و گفت :که پیچ پیچی ؟...

موهایش رو دادم بالا و گفتم :یکبار دیگه مسخره کن منو... با صفر موهاش رو میزنم

گونم رو بوسید و گفت :بعد از چند وقت چراغ سبز دادی به ما .. ذوق کردم .. قبلش جرئت نمی کردم پیام سمتت اخمو کوچولو والبته عصبی

لبخندی زدم البته تو دلم و گفتم :هنوزم دلخورم ... اون چندماه حق شما بوده

لبخندی زد و گفت :میشه فراموش کنی .. درضمن حس هیچ کدوم از افراد این خونه نسبت به تو نه ترحمه ونه سرباری ونه کلی چرت دیگه که تو ذهنته ... شما زن منی .. طاهره هم خواهر زنم ... مامان گیسو هم مامان شماست ..

اخم کردم و گفتم :مامانت خیلی مهربون و خوبه ولی بازم پسرشونی ...

اخم کرد و کمی بلند گفت :مطهره !!!!!!!!!!!!!

گفتم :هوم ...

بلند شد و گفت :مردم یکبار بگی جانم .. جونم .. بله عشقم ...

خندیدم و گفتم :زودل می کنی قرص دل دردم گرونه ..

ناگهانی لپم رو همچین گاز گرفت که فکر کنم یک ور لپم بی حس شد .. یک جیخ کشیدم و دستمو گذاشتم رو لپم که در باز شد و طاهره و مادرش با ناهید پریدن تو اتاق ... فرشادم پشت همه بود که من سریع پریدم پشت ارش اونم رفت ... مامانش گفت :زدی تو گوشش ؟؟؟.. بخدا قسم یکباردیگه دست روش بلند کنی من میدونم باتو ...

جانم .. این از من دفاع کرد . نه بابا؟؟ .. یک نصف روز نبودم تو خونه .. ارش خندید و به من نگاه کرد که گفتم : ولش کنیید نگاهش کردم و با غیض ادامه دادم : تو کالا وحشی هستی .. کاریت همیشه کرد ..

طاهره : تو لیاقت خواهرم رو نداری .. دستت بشکنه ..

ارش غش غش میخندید منم دروغ چرا روم نمی شد راستش رو بگم امد نزدیکم و گفت : اجی دستت رو بردار ببینم چی شدی ؟ ...

همینم مونده بود رد دندونای این سامورایی رو ببینه از فردا برام دست بگیره . گفتم : چیزی نیست ... بالاجازه ..

رفتم تو روشویی و اب زدم به صورتم به لپم نگاه کردم دیدم قرمز شده و مطمئنم یکم کبود هم خواهد شد ..

رفتم داخل اتاق .. دیدم با نیش باز داره نگاهم میکنه . اخم کردم و گفتم : مطهره نیستی اگه تلافی نکنم ..

غش غش خندید و گفت : خواهش می کنم هرچی تا قبل بوده رو فراموش کن منم همین طور ... دودل بودم چی جوابش رو بدم ... حرفی نزدم که خندید و چشمک زد گفتم : ها چته؟؟ ..

ابروی داد بالا و گفت : میگم اینا رو ول کنی میپرن تو اتاق .. خداروشکر صحنه ای نبود ک.....

فهمیدم تو ذهن خرابش چی میگذره .. اون یکی لنگ کفشمو دراوردم پرت کردم سمتش که جاخالی داد و درحالی که میخندید گفت : دروغ میگم مگه؟؟ ..

خودمم لبخندی زدم و گفتم : دیونه .. پاشو برو دیگه ..

رو تخت دراز کشید و گفت : تازه دارم از محضر زخم فیض میبرم و شما هم خوش اخلاقی .. کجا برم ...؟

چیزی نگفتم که تصمیم گرفتم وسایلی رو که خریدیم رو مرتب کنم .. با حسرت نگاه کردم به تاپی که خودم و طاهره خرابش کردیم .. اما راضی بودم چون لبخند خواهرم به دنبالش بود

.....

زندگیم کمی روی روال بقیه زندگی ها افتاده بود.. اخرم نفهمیدم چرا ارش اینقدر تغییر کرده و کلا یک چیزی بود تو خونه که تغییر کرده بود یکی یک چیزی گفته بود.. ارش کمتر میداشت پیام بیرون.. باز چی تو سرشه خدا داند؟؟؟ ...

امشب سال تحویل بود واون قرار ارایشگاه عاطفه خانوم هم بود که باید به اجبار همراه اینا میرفتم... رو صندلی نشسته بودم تا نوبتمون بشه.. ناهید همچین نگاهم میکرد که انگار قاتلشم... منم لبخند حرص درار تحویلش میدادم.. طاهره هم به حرکات من واین میخندید عاطفه خانوم هم که مراسم غیبت کنیش رو با همسایه راه انداخته بود ...

بعد از کلی خط و نشون چشمی من و ناهید جونم.. نوبتمون شد.. به همون کسی که قرار بود درستیم کنه گفتم فقط اصلاح و ابرو برداشتن ...

باشه ای گفت و مشغول شد... خون گریه میکردم.. خون... هر دونه مو ابروی که برمیداشت.. آخه تو عمرم این دومین بار بود از زمان عقدم..... دروغ چرا اصلا نیومدم ارایشگاه و دست به ابرو هامم نزده بودم.. خیلی هم روابطم حسنه بود با ارش که خودمو هم مرتب بکنم ...

همین طور که زیر دست ارایشگر بودم گوشیم زنگ خورد... نگاه کردم.. دیدم ناشناسه.. موندم تماس رو وصل کنم یا نه؟؟.. توجه نکردم ...

با گفتن حرف ارایشگر که کارم تموم شده نشستم رو صندلی و به خودم نگاه کرده بودم.. صورتم از بند قرمز شده بود و ابرو هامم هشتی... بهم میومد ولی صورتم خیلی میسوخت... بلند شدم و ابی به صورتم زدم و خواستم برم و سایلم رو جمع کنم که عاطفه خانوم گفت: مبارکه عزیزم ماه شدی ...

در جواب حرفش به لبخندی اکتفا کردم که گفت: بشین موهاتم رنگ کن ...

گفتم: ممنون زیاد خوشم نیامد ...

دستم گرفت نشوندم و کنار گوشم گفت: انقدر سرسنگین نباش.. میدونم یکم دلخوری اما خب به منم حق بده دخترم ...

جانم؟؟؟؟ این با من بود؟؟.. آره خب باید حق بدم.. تهش مادر پسرتی ...

حرفی نزدم که طاهره گفت: مطهره خیلی عالیہ چی رنگی میزنی حالا ..

باختم نگاهش کردم که متوجه شد زورکیه وگفت: فکر کنم طلایی بہت میاد ہا ...

خود ارایشگرہ دفتر رنگ موش رو آورد وحالا مادرش وطاهره ہم نظر میدادن چطور رنگی خوبہ

...حوصلحہ نداشتتم اصلا... باصدای زنگ گوشیم عذر خواهی کردم وبلند شدم از اونجا ..بازم

همون شماره . کمی استرس گرفتم ... بہ کی بگم این موضوع رو..

طاهرہ دستمو کشید وگفت: ببین شرابی خوبہ دیگہ ...

اینم وقت گیر اورده ..سری تکون دادم ولی ذهنم درگیر این شماره بود من بہ ارش چی بگم؟...

داخل خونہ شدم ویک راست پناہ اوردم بہ اتاقم ...سرم خیلی درد گرفته بود ..یک مسکن قوی

خوردم ویک دست لباس برداشتم رفتم سمت حموم ...کلی بہم اس اس داد ولی بدون گفتن

چیزی ...زیر دوش اب داغ ایستادم وترس داشتم ازاین کہ سامان باشہ ...عصبی شدہ بودم ...

تاب دامن ہفت رنگم رو تنم کردم ..خیالم راحت بود کہ نہ ارش ہست امروز نہ فرشاد ..پدرشم تو

اتاق خودش ...رو تخت نشستم وبا حولہ کوچیک مشغول خشک کردن موہام شدم ...از لخت

بودن وبلندیشون کلافہ میشدم ...نگاہم روی گوشی موبایل بود کہ صفحہ اش خاموش روشن شد

..سریع رفتم سمت گوشی ..دیدم نوشته خوبی؟؟..

حیف نمیدونستم کیہ واگر نہ

پاکش کردم ودراز کشیدم ..نفہمیدم کی خوابم برد ...

تو خواب ناز بودم کہ صدای طاهرہ رو شنیدم کہ گفت: خانوم خوش خواب بلندشو دوساعت دیگہ

سال تحویلہ ہا ..بلندشو

سرمو بردم زیر پتو وگفتم: یکبار دیگہ صدات دریاد من میدونم وتو ...

پوفی کرد وگفت: بہ من چہ

تو دلم گفتم: خوب ازاول والا ...

پتو پیچیدم دورم وچشمام گرم شد ...ہنوز تو خواب عمیق فرو نرفته بودم کہ پیشونیم بوسیدہ شد

..یک متر پیریدم هوا وسیخ سرجام نشستم کہ دیدم ارش دارہ میخندہ ..اخمو گفتم: دیونہ ...

اخم کرد اونم وگفت :لهت میکنم ها ..

کلافه دستمو بردم تو موهام وگفتم :عددی نیستی ...

خندید وگفت :پاشو برو آماده شو سال تحویل نزدیکه ..درضمن سلام عرض شد...

بلند شدم وگفتم :گیرم علیک ...

گفت :مبارک که ...

متعجب گفتم :چی؟؟ ...

لبخند زد وگفت :این چهره جدید ...

به گوشیم نگاه کردم ترسیدم زنگ بخوره درحضور ارش برش داشتم وگفتم :ممنون ..

دستم گرفت وگفت :چیزی شده ازچی ناراحتی؟؟....

مکت کردم وگفتم :یک چیزی بگم باور می کنی حرفمو ...

ابرو داد بالا وگفت :چی شده ...

ترسیدم از حالت نگاهش ..ترسیدم بشه ارش قبل ...

گفت :بگو منتظرم ...

گوشی رو گرفتم سمتش وگفتم :نمی دونم کیه از ظهر داره مزاحم همیشه ...

اخم غلیظی کرد وگوشی رو از دستم کشید...چه غلطی کردم گفتم بهشمنتظر حرفی و دادی

بودم ازش که بلند شد ..رفتم عقب ...نگاهم کرد وگفت :دیونه ای ...مگه چیکارت دارم الان ...

حرفی نزدم ولی یواش گفتم :میدونی کیه؟؟...

گوشی گذاشت تو جیبش وگفت :مشخص میشه ...

دوست داشتم ازش فرار کنم ..دفعه قبل که گفته بودم مزاحم دارم اونطور شد حالا رو خدا بخیر

کنه ..قیافش درهم بود شدید ..حتما حرفمو باور نکرده ...

رفتم سمت کمد تا لباس عوض کنم برم پایین که ارش همون طور اخمو امد سمتم ..ناخود آگاه

رفتم پشت مبل وگفتم :دیونه چیکارم داری ...

نگاهم کرد و گفتم: نمونه؟؟....

خندم گرفته بود که گفتم: روان پریشی به قران...میخواستم لباس بردارم. تو چته؟؟؟....

نفس راحتی کشیدم که رفت تو حموم و گفتم: یک دست لباس بیاری بعدا ...

گفتم: خودت برمیداشتی به من ربطی نداره ..

یکباره پرید بیرون که دویدم رفتم رو تخت و گفتم: مرض داری؟؟...ترسیدم ...

یک جووری نگاهم کرد لال شدم..خیلی جدی بود گفتم: بس کن ..انقدر کل کل نکن با من

...رفتارت رو درست کن ...نکنی منم عوض میشم ...هی راه میام باهات تو ادم نمی شی ...

دستم زدم به کمرم و گفتم: همینه که هست ...تغییرم نمی کنم اینو یکبار دیگه همون اول بهت

گفتم ...

یواش یواش میومد نزدیکم و گفتم: منم گفتم ادمت می کنم ...

منم رفتم عقب گفتم: صدبار تکرار کردم بردار ع—ددی نیستی

همین طور میومد نزدیک تر منم میرفتم عقب ...گفتم: دعا کن دستم بهت نرسه که جای سالم تو

بدنت نیست ..

مثل سگ میترسیدم ازش ...تو زندگییم از پدرم کتک نخورده بودم ولی از ارش چرا اونم چند بار

..وقتی رگ دیونه گیش میزد بالا یعنی زده بود دیگه ...رفتم عقب که پام رفت لای پتو و افتادم رو

تخت ..اونم دوید که ناخود آگاه جیغ زدمگرفتم تو بغلشو گفتم: دست پا جلفتی ...

درباز شد و بازم عاطفه خانوم و اینا بودن ...مردم از خجالت ...دود از سرم بلند میشد ...نیش اونام

باز تا اینجوری دیدن سریع رفتن بیرون ...

ارش درحالی که میخندید گفتم: خب جیغ نزن دیونه ..هی دم به دقیقه میپرن تو اتاق ...

خودمم خندم گرفته بود ..موهامو زد کنار و گفتم: چه قشنگ میخندی ...خب حالا وقت تصفیه

حسابه ادم میشی یانه؟...

سرتق گفتم: نه.....

عمیق نگاهم کرد و گفتم: میدونم ادم میشی...

سرمو بردم جلو و پیشونیش رو بوسیدم .. دلم براش تنگ شده بود ... خودمم خسته بودم .. تنبیه فکر کنم بسش بود ...

چشماش مثل چی ذوق زده بود .. تو بغلش گرفتم و گفتم :دیگه انقدر نترس .. جلادت که نیستم خُله ...

لبخند زدم .. خداروشکر ماهم برگه دیگه زندگی رو هم دیدیم .. آرامش !!!...

تند تند یک تونیک یاسی رنگ تنم کردم با شال سورمه و شلوار کتون سورمه ای .. یک ارایش مات رو صورتم انجام دادم و رفتم پایین ... تلویزیون روشن بود و کانال سه ویژه برنامه داشت مثل هر سال ... زیر لب سوره های کوچیکی که یاد داشتیم رو میخوندم و دلم هوای بابام رو کرد ... به اقا جون نگاه کردم که رو ویلچرش بود و نگاهش به سقف بود ... حالش کردم .. باین که تهمت ناروا زده بود بهم و حرف ارش رو کمی قبول کرده بود ... نگاه کردم به عاطفه خانوم که روسری بادمجونی براقی سرش کرده بود و هرچی طلا هم داشت اویزون خودش کرده بود .. خندم گرفته بود .. بنده خدا سنش بالاست دیگه .. دلش خوشه .. به چشمای پر ایش نگاه کردم که خیره بود به قران وزیر لب چیزی میگفت دلم یکم باهاش صاف نبود ولی خوب پسرشه حق داشت ... امیدوارم اونم حلالم کنه ... دلم میخواست با همشون خوب باشم اما ناهید نه .. اصلا نه اون منو تحمل می کرد و نه من اونو ... خواستم تو دلم تو این دقایق آخری بگذره که نشد صورتمو چرخوندم چشمم افتاد به خواهر نازنینم .. و بعدش فرشاد .. این بشر رو کلا کم می دیدم . مخصوصا از وقتی اون دزدی انجام شد بیشتر هوش و حواسش تو مغازه بود ... البته ناگفته نماند می دونم اینیکه دارم بهش نگاه می کنم ارشه یا فرشاد .. انشالله که فرشاده ... ای نمیری ارش ... اون لحظه که تو اتاق بودیم بهم گفت سوپ رایز داره نگو با داداش ریختن رو هم .. هر دو یک جور لباس پوشیده بودن .. دو تاشون رو که دیدم .. کپ کردم .. هنوزم که هنوزه نمی دونم کدوم شوهرمه ... داشتن ذکر مخصوص تحویل سال رو میخوندم .. چشمام رو بستم و از ته دل از خدا خواستم که سال سرشار از آرامش و خوبی باشه برام .. تشکر کردم از همه داشته ها و نداشته های زندگیم ... با صدای شادی دیگران چشم باز کردم . دیدم شوهرمه .. البته نمی دونم بود ها؟؟ .. انشا الله که هست .. خدایا نجاتم بده از دست این عجوبه .. دستاشونم پوشونده بودن و من واقعا نمی تونستم تشخیص بدم عاطفه خانوم امد جلو با هم رو بوسی کردیم و عید رو تبریک گفتیم .. بعدشم خواهر نازنینم ... ناهید هم که جغندر .. محل نداد منم محل ندادم ... برگشتم سمت پسرا .. مونده بود چطور عید رو تبریک

بگم .. دلم میخواست بارش صمیمی و اونطور که میخواستم عید رو تبریک بگم اما الان نمی شد .. اگر فرشاد میبود که بدبخت بودم .. گفتم : عیدتون مبارک .. که عاطفه خانوم و طاهره خندیدن ..

عاطفه : ارش بس کن اذیتش نکن ..

ارش خندون بلند شد و دست داد بهم .. و گفتم : عیدت مبارک کوچولو ..

اخم کردم که بامزه گفت : خب ماچی چیزی .. عقده ای شدم تقصیر خودته . تو این جمع باهمه دست دادی و بوسم دادی به جز من ..

قرمز شدم با چشمای گرد نگاهش کردم ...

ناهید ایشی گفت .. عاطفه خانوم زیر ب الله اکبری گفت و ادامه داد از دست تو .. حیا داشته باش پسر .. طاهره هم مثل فشنک دور شد .. فرشاد درحالی که میخندید و یلچر اقا جون رو حرکت داد و گفت : بریم اقا جون .. خروس جنگیامون شدن مرغ عشق ...

داشتم ذوب میشدم ... تا همه رفتن .. مشت محکمی زد تو قفسه سینه اش و گفتم : بی تربیت ..

دستشو انداخت دور گردنم و گفت : خوشت امد همه رو تارو مار کردم فرستادم پی کارشون ..

خندیدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم : عیدت مبارک .. عیدمو بده .. زود باش ... زود ..

تو چشمام نگاه کرد .. سرش رو آورد پایین که دستمو گذاشتم رو لبش و گفتم : عمو خانواده نشسته .. کجا میری .. عیدی بده

خندید و انگشتمو بوسید و گفت : خو یکم صبر کن .. فضا رو شاعرانه کنم یکم بعد بدم دیگه .. عجولی چقدر ..

چشمام گرد کردم و گفتم : همینم مونده جلو خانواده تو فضا شاعرانه کنی! ... عیدی رو بده .. به جون خودت نخریده باشی گازت میگیرم ..

یکبار دویید تو شپز خونه .. و ا جن زده شد ... رفتم دنبالش و گفتم : به جون خودم ندی و نخریده باشی بیچاره ات می کنم .. خیر سرم اولین عیدی هست که باهمیم .. عمو کجایی ??

داخل شدم دیدم عاطفه خانوم داره میخنده و ارش هم داره میگه : بگیرش .. خواستم بیچونمش نشد .. عیدی نخریدم .. وقت نشد .. الانم قهر میکنه ...

دست بسینه نگاهش کردم همراه با اخم کم رنگ .. که امد جلو وگفت :بریم بیرون ؟..
سری تکون دادم ..خورد تو ذوقم ..منو بگو واسه جناب کادو گرفته بودم ..داخل اتاق شدم که
یکباره بلندم کرد وگفت :کوچولویی منی
بااین که دلخور بودم ..لبخندی زدم
رفتم جلو بوسیدمش وگفتم :کجا بریم ؟
انگار نه انگار حرفی زدم .محکم تر بغلم کرد وکل صورتمو بوسید ...
رو تخت گذاشتم وجلو پام نشست ودستمو گرفت ..یک انگشتر درآورد از تو جیبش واروم کرد تو
دستم وگفت :عید خانوم کوچولو مبارک ...
دستمو حلقه کردم دور گردش وگفتم :واایییییی چه خوشگله ..مرسی ...خیلی نایسه ...خوشمله
میسی
از لحنم خندید وگفت :نمی خواد اتیش بسوزونی همین طوری داری مارو دلبسته خودت میکنی ...
موندم جواب این حرفا وکارهای قشنگش رو چی بدم ...پیشونیش رو بوسیدم به اندازه تموم حس
های قشنگ دوست داشتنی که جدیدا نسبت بهش پیدا کرده بودم ..به اندازه یک حسی که یک
زن میتونه به مرد زندگی داشته باشه ...
تو ماشین داشتیم میرفتیم سمت رستورانی که دعوت ارش بودیم ..فرشاد راننده بود وظاهره هم
جلو نشسته بود ومنو ارش هم عقب نشسته بودیم ..عاطفه خانوم خونه مونده بود تا مراقب اقا
جون باشه ..
خودم دستش رو تو دستم گرفتم وگفتم :چرا توفکری ؟..چی شده ؟..
سرمو گذاشت روی شونه اش وگفت :نه ..تا برسیم استراحت کن ...
کمی ناراحت شدم ..کنار گوشش اروم گفتم :ازاین به بعد نخواستی چیزی رو بگی راحت بگو
نمیشه بگم نه این طور بیچونی ..
دستمو فشاری داد وگفت :باشه ..بهت میگم ...ولی بعدا ..خودتم باید ازاین به بعد درجریان یک
موضوع باشی ...

نگران سر بلند کردم از روی شونه اش و گفتم: کی میگی نگرانم کردی ..

لبخندی زد و دستش رو انداخت دور شونه ام و گفت: نگران نباش چیز خاصی هم نیست ..همش محض احتیاته

سری تکون دادم که فرشاد گفت: هوی مراعات مارو هم بکنید ..جلو ما صحنه عاشقونه میرید خوب دل منم خواست ..

ارش خندید و گفت: روتو کم کن ..

فرشاد گفت: نه زن داداش شما بگو ..واقعا کارش درسته ..خوب منم زن میخوام ...حالا طاهره خانوم رو نمی دونم بهر حال ایشونم جزه مجرد هان ..ولی من زن میخوام ..تا موقع دعواها تون ببزار میشدم از زن گرفتن الان اینطوری.....

ارش زد پس کله اش و گفت: خفه شو ...طاهره خانوم خانومیشونه واصلا نگاهمونم نگاه نمی کنند فرشاد خندید که گفتم: داداش شما بگو کیرو زیر نظر داری خودم میرم خواستگاری ..

فرشاد نیشش باز شد و گفت: جون من

ارش بلند خندید و گفت: این بی جنبه است ولش کن ..

اروم گفتم: تازه عین خودته شوهرم ...

ارش لبخندی زد که فرشاد گفت: جدی میری؟...

گفتم: اره جدی ...

ارش پرید میون حرف و گفت: طاهره خانوم کجایی؟؟..نیستی با ما؟..

طاهره برگشت سمتمون و گفت: نه دارم گوش میکنم ..

یکباره ارش گفت: نکنه هنوز از من متنفری ..

طاهره طفلی سرخ شد ..حالا که تصمیم گرفته بودیم به اون موضوعات فکر نکنیم این چه سوالی بود؟؟..ارش پکر شد و طاهره هم مونده بود چی بگه ...

اروم گفت: اون گذشته بود ..

نگاه کردم به ارش و یواش گفتم: چرا اینطور میگی ..

هنوز داشتم میگفتم که دستش رو گذاشت رو لبم و چشمکی زد .. و اشاره کرد به جلو ..

گیج نگاه کردم .. دیدم فرشاد اخم کرده و جفتشون ساکتن .. که فرشاد گفت: بفرمایید رسیدیم ..

سریع پیاده شدیم و دست ارش رو کشیدم از اونا فاصله گرفتم و گفتم: چرا اینطوری گفتی .. خواهرم ..

باز پرید وسط حرفم و گفتم: یعنی متوجه نشدی فرشاد طاهره رو دوست داره .. منم دیدم خیلی داره میتازونه خواستم بزنم تو پرش اخه قبلا فرشاد با من حرف زده بود منم برا اینکه اذیتش کنم گفتم: یکبار طاهره به من گفته ازم متنفره ... اخلاق رفتار های من و تو هم شبیه همه کمی .. نمی دونی چقدر عصبی شده بود میگفت خوب من و اون چه ربطی داریم بهم ..

ارش داشت ادامه میداد و من هنگ کرده فقط به ابتدای حرفش فکر میکردم .. طاهره رو دوست داره ??? ..

اخم کردم و گفتم: ارش من نمیدارم اتفاقی بیفته ..

ارش متعجب گفت: یعنی چی دست تو نیست .. خودشون دوتا صلاح میدونند البته در راس اونا خدا .. آگه خدا بخواد تو هم نمی تونی کار کنی .. اصلا چرا? ... مگه داداش من چشمه? ...

وای جواب اینو چی بدم .. نمی خواستم طاهره هم تو این سن درگیر ایجور چیزا بشه .. مگه چند سال داره .. تازه میره تو ۱۴ ..

عصبی گفتم: یکم فکر کن .. طاهره ۱۴ سالشه .. و برادر تو ۲۸ سالشه .. بنظرت عقلانیه? ... طاهره بچه است میفهمی .. من عمرا بذارم یک همچین اتفاقی بیفته ..

ارش لبخندی زد و گفت: حالا انگار خودت چند ساله .. خودم و خودت که ۱۱ سال اختلاف سنی داریم .. کوچولو ..

اخم کردم و گفتم: ارش جدی باش .. من حداقل ۱۸ سالمه و نسبت به یک دختر ۱۴ ساله که خواهرم باشه درک بهتری دارم .. نمی .. ذارم .. در ضمن جلوی طاهره هم نه تو چیزی میگی نه داداشت .. نمی خوام حواسش پرت چیزای دیگه بشه

راه افتادم و عصبی به سنگ ریز جلوی پام ضربه میزدم... به طاهره نگاه کردم که کنار فرشاد ایستاده بود.. رفتم سمتشون و گفتم: چرا ایستادین؟..

طاهره متعجب گفت: بازم دعوا کردین.. چرا عصبی هستی تو؟؟..

با اخم نگاهش کردم و گفتم: به تو ربطی نداره بریم ...

با چشمای گرد شده منو نگاه کرد و پشت سرم وارد رستوران شد... وای که چقدر حرص میخورم.. همینم مونده بود طاهره هم درگیر بشه.. بچه است وچی میفهمه از زندگی مشترک... ارش پیش خودش چی فکر میکرد که با شوق میگفت برام ...

منتظر شدم تا بردران افسانه ای هم بیان.... از در وارد شدن سریع برگشتم سمت طاهره و گفتم: یکم سنگین باش.. نیشتم چرا همش بازه ..

طاهره دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت: خوبی اجی.. چرا اینطوری میکنی؟

حرفی نزدم که اونا هم نزدیک شدن.. ارش نگاهم کرد و گفت: بریم طبقه بالا ...

سری تکون دادم و طاهره رو جلو فرستادم خودمم پشت سرش... اونا هم پشت سرمون میومدن.. رستوران حسابی شلوغ بود.. طوری که جای سوزن انداختن هم نبود.. از تنه خوردن بدم میومد اکثریت هم از روی مرض داشتن ویا اتفاقی بهم میخوردن.. از پشت طاهره رو گرفتم و خودمم رفتم عقب تا ارش پشتم باشه.. سرمو بلند کردم بینم واقعا ارشه یا فرشاد که خندید و گفت: قربونت بشم من برو ارشم ..

لبخندی زدم تو اوج عصبی بودن.. چسبیده به من حرکت میکرد که دیگران بهم تنه نزنند.. منم محکم طاهره رو گرفته بودم.... تا بالا رسیدیم له شدم.. بس بقیه هل میدادن واین ارشم محکم گرفته بودم ..

روی میز از قبل رزرو شده نشستیم.. طاهره رو کنارم نشوندم.. که فرشاد گفت: خوبی مطهره؟..

سری تکون دادم و گفتم: الحمد الله.. چی شده؟؟..

بامزه گفت: هیچی فکر کردم منم میخوای بزنی ...

اخم کردم و گفتم: لوس ..

طاهره زد به پام وگفت: زشته ...

اخم غلیظی کردم که خودش فهمید حرف نزنه ...

تا آوردن غذا .. تصمیم گرفتم برم یک ابی بزخم به صورت تم ..نمیدونم چرا دلشوره گرفته بودم ..بلند شدم وگفتم: دستامو میخورم ومیام ..

طاهره هم سریع ایستاد وگفت: میام همراهت ..

سری تکون دادم که ارش گفت: نمیشه بخيال شی خیلی شلوغه ..نمی خوام اذیت شی

نگاهش کردم که گفت: چیکاری؟؟

گفتم: همیشه برم؟

خودش بلند شد وگفت: طاهره تو بشین خودم باهاش میرم ..

بالین که دلم نمی خواست با فرشاد تنها باشه ..مجبوری با ارش رفتم ...از شلوغی نمی شد کنارم باشه ..پشتم بود کنار گوشم گفت: چی شده؟..

دستش رو گرفتم وگفتم: دلشوره دارم ..حالم بده ..

به دستش فشاری داد وگفت: چرا؟.سر قضیه فرشاد و طاهره ..

گفتم: نه ..ولی وقتی به دلم بد میفته مطمئنم یک چیزی همیشه ..وای خدا ..

حرفی نزد ...نزدیک روشویی ازش جدا شدم ..وای که چقدر شلوغ بود ..بوی عطر وادکلن ولوازم اریشی خانومای که داشتن خودشون رو درست می کردن داشت خفه ام میکرد ..صورتمو اب زدم ..چند بار ...ولی بی فایده بود ...

یکم ایستادم تا حال وهوام عوض بشه ...که پیام امد روی گوشیم ..با کردم دیدم از طرف سانازه ..نوشته عیدت مبارک گلی ..من تو رستوارنیم که توهستی ..پاشو بیا با هم باشیم ..

وای خدا اینو دیگه چیکار کنم ...نوشتم ..ممنون خانواده ام هستن راحت باش ..

ارسال کردم ونگاه کردم تا ارش رو پیدا کنم ...

دیدم داره با یک مرده که قد بلند و چهارشونه بود حرف میزنه... بادقت نگاهشون میکردم... یواش رفتم نزدیکشون.. اخم های ارش هر لحظه بیشتر تو هم میرفت... یکسری کاغذ درآورد و نشون داد به ارش.. که دست های ارش مشت شد.. گیج شده بودم از رفتارهاش و حس کنجکاویم برانگیخته شده بود.. یکی تنه زد به اون مرد چهارشونه.. یکسری کاغذ های که دستش بود افتاد.. سرعتم رو بیشتر کردم و سعی کردم از لابه لای جمعیت سریع تر بگذرم.. که کت مرده رفت عقب و متوجه اسلحه ای شدم که دور کمر مرده بود.. دروغ نگم.. ترسیدم.. هل کردم.. نکنه با ارش مشکل داره و.....

تو ذهنم کلی داستان جنایی درست کردم.. اروم تر حرکت کردم... به پشتشون که رسیدم اروم دست ارش رو گرفتم که انگاری از حضور من جا خورد و سریع برگشت نگاهم کرد و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟..

سعی کردم مثل قبل باشه رفتارم گفتم: مگه قرار بود کجا باشم.. اصلا تو چرا رفتی؟.. ایشون کی هستن؟..

به مرده نگاه کردم که داشت کاغذ های رو داخل پوشه میذاشت.. از نگاه من سرش رو بلند کرد وگفت: سلام خانوم..

اخم کرده گفتم: شما؟..

لبخندی زد وگفت: دوست ارش..

با اخم وجدیت گفتم: از کی تاحالا دوستای ارش با خودشون اسلحه حمل می کنند اونم تو مکان عمومی؟... تو کییییی؟

جا خورد که ارش گفت: مطهره میشه بعدا درباره اش حرف بزنیم؟..

برگشتم نگاهش کردم وگفتم: با تو چیکار داره؟..

اخم کرد وجدی گفت: گفتم بعدا حرف میزنیم.. نمیفهمی؟..

ناراحت شدم درست نبود جلو این غریبه اینطور حرف بزنه.. منم برا جبران گفتم: به درک.. اصلا برام مهم نیست ایشون کی هستن و با تو چیکار دارن.. بعدا هم لازم نیست بگی برام... میرم راحت باشید..

تند حرکت کردم سمت میز و تو دلم کلی به خودم فحش دادم که چرا گیر دادم بهش .. انقدر بدم میومد که گاهی تو جمع یا سرم داد میکشید یا اینطوری جواب میداد ... به معنی واقعی کلمه میشکستم .. واسه همین کم تو جمع باهاش حرف میزدم و بحث معمولی میکردم ...

رو صندلی کنار طاهره نشستم دیدم داره نگاهم میکنه .. عصبی گفتم : نگاهتو جم کن که اصلا حال وحوصله حرف زدن ندارم ..

فرشاد و طاهره خندیدن و من تو دلم حرص خوردم و دلشوره ام بیشتر شد ..

عصبی یک پام رو روی پای دیگه ام انداختم و هی تکونش میدادم که طاهره یک لیوان اب ریخت برام و گفت : بخور اروم شی ...

کمی اب خوردم که گارسون آمد ... بااین که چیزی از گلوم پایین نمی رفت و دلم میخواست ازاین محیط اضطراب اور دور شم ... جوجه سفارش دادم و برا ارش هم چیزی انتخاب نکردم انقدر حرصم داده بود که دلم میخواست حداقل امشب نینمش ..

سه تای سکوت کرده بودیم و به دیگران نگاه میکردیم تا غذا رو بیارن .. منم سعی میکردم یک جورى بشینم که ارش واون مرده تو دیدم باشن ...

با نشستنش سر میز گفت : خوب گارسون آمد سفارش بگیره ؟ ..

فرشاد گفت : اره .. راستش بجای تو گفتم برات جوجه بیارن .. راستی میگم چطوره بعد از اینجا بریم کنار دریا .. از شلوغی اینجا دلم میخواد فرار کنم ..

خندیدم و گفتم : اره من موافقم ..

طاهره گفت : خوب منم پای جمع ..

ارش چونه اش رو خواروند و گفت : بهتره بریم خونه ..

خورد تو ذوق همگی که فرشاد گفت : خوب تو نیا .. سه نفر دیگه موافق هستن ..

درهمین حین سفارش هارو آوردن .. کیفم رو گذاشتم روی پام و گفتم : اره خب نیا اگه خسته ای مامیریم ..

اخم کرده با چشمای سبزش زل زد تو چشمام وجدی گفت: شما هم جایی نمیری که شوهرت نیست ..

قرمز شدم از عصبانیت و خواستم جوابش رو بدم که فرشاد درحالی که میخندید گفت: اقا من غلط کردم پیشنهاد دادم .. بس کنید میخواهیم شام بخوریم .. حوصله قهر و دعوا ندارم ...
با حرص گفتم: فرشاد میریم بعد از شام ایشون رو هم برسون خونه ...
با طاهره خندیدن که ارش سری تکون داد و گفت: چرا لجبازی میکنی وقتی حرف منم اخرش پیش میره ...

اینبار طاهره گفت: تو رو هرکی دوست دارید بس کنید ..

گفتم: نه این اقا باید بفهمه من حرف زور قبول نمی کنم . میریم .

و تو دلم ادامه دادم .. اخلاقش جوریه که زورگو هست و وای به حالم اگه دوبار به حرفش کنم .. از دفع سوم به بعد گورم کنده است که بخوام مخالفت کنم .. باید بفهمه تو زندگی مشترک منم نقش دارم و باید نظرم رو تو همه چی بپرسه !! .. اگر مثل ادم رفتار میکرد و با لحن بهتری میگفت که امشب نریم .. مرض نداشتم که کل کل کنم باهاش .. اما این اقا فکر میکنه برده اش هستم و بی چون و چرا باید به حرف هاش گوش کنم .. اما نمی دونه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ..!!!

به ارش نگاه کردم که لب زد: عمرا ...

که فرشاد دستش رو گذاشت جلو لب ارش و گفت: لطفا .. محترمانه میگم .. خفه شو .. مطهره تو هم بس کن ... شام رو دارید کوفتمون می کنید ...

طاهره ریز ریز میخندید .. گفت: بذار بحث کنند با نمکه ..

فرشاد لبخندی زد و گفت: میترسم کتک کاری شه ..

اینبار ارش هم باهاشون خندید و منم لب خندی زدم ..

از ستوران خارج شدیم ... نم نم بارون میومد .. ساعت نزدیک های ۱۲ شب بود .. خوابم گرفته بود حسابی ... اما برا لجبازی گفتم: فرشاد اول داداشت رو ببر خونه .. بعدا سه تای بریم کنار ساحل ..

مچ دستم رو محکم گرفت و گفت: میریم خونه ...

دستمو کشیدم بیرون از دستش و گفتم: منم امدم همههه...

کنار طاهره قدم میزدم تا برسیم به ماشین ...

طاهره: چرا انقدر سربه سرش میذاری حتما خسته است ..

کیفمو با حرص انداختم روی شونه ام و گفتم: میدونم خسته است .. اما اگه لحنش رو تغییر میداد و یک جور دیگه میگفت میرفتیم خونه .. یا این اخلاق زور گفتن و حرف حرف خودش بودن رو درست میکنم یا اون منو درست میکنه و رام خودش ..

خندید بلند و گفت: جفتون دیونه اید ...

گفتم: نه ابجی من .. تو هنوز متوجه اینجور مسائل نمیشی ... من همیشه فکر میکردم زندگی طوریه که عاشق شوهرم .. همچین سینه چاکش بعد اونم دیونه من .. هر دو احترام همو داریم و درعین حال توجه میکنیم به خواسته های هم .. و یک زندگی شاد و خوب .. ولی نمی دونی اینطور نیست .. همیشه که مامان با اقا جون بحث میکرد با خودم میگفتم: مگه اقا جون نمی گه که مامان محتاج رو دوست داره .. پس چرا اینطوری می کنند .. الان کم کم .. متوجه حرف های مامان میشم که میگفت .. تو زندگی همیشه یکی باید نیم من باشه یکی من ... البته خوبه که این متغیر باشه تا حرف های دونفر تو زندگی نقش داشته باشه .. اما اقا جونت دلش میخواد من باشه و من همیشه نیم من .. منم نمی خوام ... حالا رفتار های این ارش همین طوریه .. الان که الانه تو مسائل یکم نظرم رو میبرسه .. تازه اخرم میخواد کار خودش رو بکنه .. حالا تصور کن من دوباره کوتاه پیام .. اوه ... اقا حس قدرتش میگره و این حرفا .. پیش خودمون باشه .. یکسری مردا زود خر میشن ..

با این حرفم بلند خندید که گفتم: نخند گوش کن دوروز دیگه تو مثل من نباشی .. ارش هم همین طوریه .. دوباره جلوش بگی .. تو شوهرمی خودت صلاح میدونی .. و خلاصه تاییدش کنی دیگه نظرم رو نمی پرسه ... با این که یک مرد و زندگی نیاز به تایید شدن داره این قانون برا من نیست .. اخه این همین طوری کوه غرور و خود رای هیست .. منم تاییدش کنم دیگه نور علا نور

بازم خندید .. خودم لبخندی زدم که دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: پس داری از حقوقی که برای تو هم هست دفاع می کنی ..

لبخندی زدم گوشو بوسیدم و یواش گفتم: البته اگه بشه .. نمی دونی چقدر سرتقه ...

صدای فرشاد از پشت سرمون امد که گفت: شدین مثل خواهران غریب...چی میگید بهم؟..
طاهره برگشت وگفت: به درد شما واون قل دیگه ات نمی خوره...خودتونو درگیر نکنید..شاید
کشش نداشتین هنگ کردین ..

ارش اخم کرد ..فرشاد خندید وگفت: دست شما درد نکنه دیگه ..حالا ایکو ما پایینه ..

نمی خواستم این شوخی بیشتر کش پیدا کنه بین طاهره وفرشاد برا همین گفتم: سریع تر بیاین
دیگه ..

بعدم دست طاهره رو گرفتم ..درسته من و طاهره نسبت به سنمون درشت بود انداممون ولی نمی
خواستم طاهره هم مثل من خودشو از الان درگیر زندگی کنه ...وبهتره از همین الان اصطحاکای
بینشون پیش نیاد ..حتی شوخی و حرف !!!..

نزدیک ماشین که شدیم ..دست طاهره رو گرفتم که بنشونمش کنار خودم که ارش سریع نشست
..ناچار دست طاهره رو ول کردم ونشستم .بدون توجه به ارش که نگاهم میکرد ..

به خیابون های خلوت نگاه میکردم ...پیاده روی خوبی بودبعد از شام ..ولی درجه خوابم رو بیشتر
کرد ..سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین .وخیره شدم به قطره های بارون که روی شیشه میفتادن
وازونجا جریان میگرفتن سمت پایین ..نورهای رنگی ماشین ها ...ازلابه لایی قطرها انعکاس پیدا
میکردن ومن با کلی حس خوب وقشنگ تماشا میکردم ...نفهمیدم کی پلکام سنگین شد
وخوابیدم...

با حس این که یکی داره تکونم میده چشم باز کردم ..دیدم طاهره دستش رو بازومه ودرحاله که
تکونم میده مدام میگه ..مطهره پاشو رسیدیم ..

پکر و خواب الود پیاده شدم از ماشین ..چقدر نامره این ارش ..نکرد مثل همیشه بغلم کنه بیرتم
..باشه ..منم دارم برات ..گیج ومست خواب ..تلو تلو خوران خودمو انداختم تو اتاق وبدون دراوردن
شالم رفتم زیر پتو ..تا سرم بالا کشیدمش ...صداش رو شنیدم که گفت: ههه خانوم خواب الو
میخواستی بری کنار ساحل؟؟..چی شد پس؟؟..

خدا لعنت کنه شیطون رو ...وسوسه شدم همین الان به لج این بشر هم که شده از خواب نازم
بزنم وبرم کنار ساحل ..ولی بیخیال شدم که ادامه داد: کنار ساحل خوش میگذره ...

کلا کرم داره منو اذیت کنه .. با حرص نشستم رو تخت و گفتم: خوابم برد واگر نه الان کنار ساحل بودم ..دیگم حرف نزن میخوام بخوابم ..

خندید و گفت:اگه همون اول میگفتی هرچی شوهر جونم بگه ...حالا لازم نبود خودتو بزنی بخواب و بگی خسته بودم واگر نه میرفتم ...

نه امشب رو دنده لچ کردنه ..سریع بلند شدم با حالت دو رفتم پایین ...خداروشکر راننده گی یاد داشتم ولی گواهینامه نداشتم که اونم نصفه شبی مهم نیست ...سوئیچ رو برداشتم ...طاهره دنبالم دوید و نگران گفت: هی چت شده ...جنی شدی ؟..

چشمام میسوخت از بی خوابی گفتم: نه میرم کنار ساحل ..

خندید و گفت: سر جدمون کوتاه بیا ..

نشستم تو ماشین شیشه رو دادم پایین و گفتم: دوست داری بیا تا اون ارش نیومده ..

سری تکون داد واونم نشست ...سریع امدم بیرون از خونه ..که صدای ارش رو شنیدم که گفت: دیونه کجا میری ..صبر کن ببینم ..

گاز دادم و گفتم: کنار ساحل ...

طاهره میخندید و منم با حرص گاز میدادم واونم با فرشاد میدویدند دنبالمون ..نمی دونم چرا هی داد میزد و میگفت: خطرناکه احمق ..میگم نرو ..

خطر ناک؟؟..چه خطری؟؟...اخه نصف شب کی هست بخواد مزاحمون بشه ..بیشتر گاز دادم که طاهره بازوم رو گرفت و گفت: مطهره میترسم ..نرو ..

خندیدم و گفتم: دیونه حالا درسته میریم لب ساحل و نصف شبم هست و کم پیش میاد کسی باشه که مزاحمون شه ولی پیاده که نمی شیم یک دوری میزنیم ..برمیگردیم من باید به این شازده .

هنوز داشتم میگفتم که یک کامیون ..از مقابلم درآمد ناگهانی ..ترسیدم ..طاهره بلند جیغ کشید ..از استرسی کنترل فرمون رو ول کردم و سرمو با دستام گرفتم که طاهره داد زد دیونه چرا ول کردی فرمون رو ..

خودش فرمون رو داد سمت راست که محکم خوردیم به جدول واون ماشین هم با آخرین سرعت رد شد رفت ..

نفسم بالا نمی امد .. خشک شده بودم .. طاهره تکونم داد وگفت :مطهره خوبی ؟...

صدایش رو میشنیدم ولی حرف نمی زدم ... یعنی قدرت تکلم انگاری نداشتم .. محکم بغلم کرد وگفت : خداروشکر بخیر گذشت .. عجب ادم دیوانه ای بود .. وای اگه بهمون میخورد الان بغل دست مامان بابا بودیم ...

یکم اب از بطری تو ماشین پاشید رو صورتم .. وگفت :مطهره ..

اروم گفتم :خوبی ؟؟..

بغلم کرد وگفت :یک ثانیه دیرتر این فرمون رو میچرخوندم الان گوشت چرخ کرده شده بودیم ...

از توصیفش .. وحالی که داشتم حالم بهم خورد .. سریع دررو باز کردم و عرق زدم ...

که یک ماشین کنارمون ایستاد .. صدای داد ارش رو شنیدم که گفت :من ادمت نکنم اسمم ارش نیست ... کجایی دیونه ؟؟...

از شوکی که بهم وارد شده بود و ترسی که داشتم نسبت به ارش .. قلبم تندتر زد و بدتر شدم .. صدای اروم طاهره امد که گفت :تو رو خدا ولش کن .. حالش خوب نیست ...

بازم بالا اوردم که فرشاد امد کنارم وگفت :چرا بالا میاری ؟... دلتم درد میکنه ؟... اخ اخ .. ماشینو داغون کردی دختر ...

یعنی فکر میکرد از حال بدم ماشین رو زدم به جدول .. متوجه نشدن اون کامیون به قصد امد سمتون ؟؟؟

تو دلم خداروشکر کردم اینطوری قضیه رو برداشت کرده که بلافاصله طاهره درحالی که بابطری اب نزدیکم میومد گفت :نه بابا .. دست فرمون مطهره خوبه .. یکباره یک کامیونه پیچید جلومون ...

بازوم رو گرفتم بلند کرد وگفت :بیا صورتت رو اب بزن .. همین طور که سر بلند میکردم زیر چشمی نگاه کردم به ارش که عصبی چنگ زده بود به موهایش و پشت به ما ایستاده بود .. صورتو اب زدم که انگار تازه متوجه حرف طاهره شد و برگشت سمتمون .. بادیدن چهره اتیشیش اشهدمو خوندم .. با داد گفت :بخاطر قسم طاهره گذشتم الان .. ولی ..

همین طور نزدیک میشد و دستش رو تکون میداد .. ادامه داد :ولی ... باید بفهمی که توه احمق داشتی دستی دستی خودتو با خواهرت به کشتن میدادی ...

ترسیده نگاهش میکرد..چشماش از عصبانیت قرمز شده بود...محکم خوابوند تو گوشم وگفت
ولی..ولی باید بدونی

عربده میزد و میگفت:دست از لجبازی برداری با من..وقتی ..

دیگه حرفاش رو نمیشنیدم...غرورم بود که جلو طاهره وفرشاد شکست

صدای داد فرشاد امد که گفت:هی دیونه تمومش کن..ارش بخوای ادامه بدی مجبور میشم
توروت بایستم..خداروشکر هیچی نشده ...

سرم پایین بود...صاف ایستاده بودم جلوش..فرشاد دستاش رو گرفته بود..سرمو بلند کردم که
طاهره داد زد...وحشی دیوانه چیکارش کردی؟؟...

با تموم نفرتی که بهش پیدا کرده بودم..نگاهش کردم...انزجارمو با چشمای پرخشم وپرابم
نشونش ادم..طاهره دستش رو آورد سمت صورتم که صورتمو دادم کنار..تف کردم تو صورتش
وگفتم:متنفرم ات اشغال دیونه...عوضی ..

سرم گیج میرفت

با سرعت دویدم سمت ماشین..نشستم توش وبه هرسختی بود روندم سمت خونه اقا جون
...دیوانه وار میرفتم....تعادل اصلا نداشتیم....تموم حرصمو انگار میخواستیم با گاز دادن خالی
کنم....

نزدیک خونه که شدم سرعتمو کم کردم..گرمی جریان خون رو صورتم اذیتم میکرد ...

کلید همراهم نبود...ساعت از ۱۲ هم گذشته بود..کوچه تاریک بود..ترس برم داشت..سریع
محکم زدم به در...نه یکبار چند بار...تا بالاخره اقا فتاح خدمت کار ودوست شفیق بابا دررو باز
کرد..امدم حرف بزدم که پیرمرد از هل زد رو سرش وگفت:یا فاطمه زهرا..دخترم..چی شده
؟.کی این بلارو سرت آورده؟..

حس کردم گوش سمت راستم نمیشنوه...بی جون گفتم:میذاری پیام داخل؟؟...

سریع گفتم:خونه خودته بابا ...

بابا....کاش بودی..حسرت یکبار گفتن بابا به دلم موند..اخه مامان میگت باید بگیرم اقا جون

.....

تلو تلو خوران داخل شدم... لب حوض افتادم نشستم.. حاجی کنارم نشست و گفت: کی این بلا رو به سرت آورده؟... دخترم خوبی؟...

اروم اشکم ریخت.. تازه فهمیدم بیچاره شدم.. کر شدم.. گوش راستم نمیشنید... دلم میخواست برم اون اشغال رو خفه کنم... مثل سگ بزنمش... رفته رفته صدای گریه بلند شد... پیرمرد هل کرده بود.. گفت: بابا بگو کی این کارو کرده... بیچاره اش میکنم...

نمی خواستم صدایی رو بشنوم تا این حقیقت تلخ که یک گوشم کر شده رو هی متوجه بشم... دستمو کشیدم رو صورتم... خونی شد... دستمو اروم با لرز کشیدم رو گوشم... گرمی خون رو دستم بیشتر شد.....

چشم باز کردم همه جا تار بود... سرم خیلی درد میکرد... یکم پلک زدم.. دیدم بهتر شد... صداها برام نامفهوم بودن.. چشمم در گردش بود بینم کی کنارمه؟.. کجا هستم؟؟... کم کم اتفاقات دیشب یادم افتاد... اروم اشکم درآمد.. صدای یواش طاهره رو شنیدم که گفت: الهی بمیرم اینطوری بینمت...

خودشو انداخت تو بغلم.. توخونه حاجی بودم... یک ملافحه سفید روم بود... نگاه نکردم به طاهره.. نمی خواستم بهش بگم از سمت راست باهام یواش حرف نزنه. بغض تو گلوم داشت خفه ام میکرد... سجاده سبز حاجی زیر نور پرتوهای افتاب که رو قالی پشمیش بود پهن شده بود.. طاهره کنار گوشم اروم حرف میزد... نمی فهمیدم... نمیفهمیدم.....

به سقف نگاه کردم.. دارم خفه میشم... طاهره رو از خودم جدا کردم که گفت: مطهره چرا حرف نمی زنی...

گنگ نگاهش کردم و گفتم: بلند حرف بزن...

متعجب نگاهم میکرد... تو تخت مچاله شدم و گفتم: کنار گوش راستم حرف نزن... اصلا با من حرف نزن... بلند شو برو نمی خوام بینمت... هیچ کس رو نمی خوام بینم.... متعجب گفت: خوبی خواهی...

میخواست از ارم بده.. اشکام اروم میومد پایین... گفتم: با من حرف نزن... برو.. برو بیرون....

اروم اشکاش سرخورد رو صورتش وگفت: مطهره منم ..خواهرت ..بجزء تو کی رو دارم برم پیشش ...

ازارم میده ...اروم حرف میزد ..با گوش راست خوب نمی فهمیدم ...ازارم میده ...داد زدم برو بیرون ...برو بیرون با من حرف نزن

سریع بلند شد ..همون لحظه در باز شد ...دیدم ارشهحالم داشت بهم میخورد ...کنترلمو از دست دادم ..دستمو محکم زد به قفسه سینه طاهره با حالت جنون واری گفتم: برو ...دیونه میگم برو

لیوان رو محکم پرتاب کردم سمتش که خورد زمین هزار تیکه شد ...

طاهره اروم گریه میکرد ..اروم میگفت: نمیروم ..مطهره چت شده ...منم ..اجیت

داره روانیم میکنه ...محکم هلش داد ...از درون میلرزیدم از شدت عصبانیتداد زدم ...حرف نزن ...گمشو برو بیرون ...

تند تند هرچی دورم بود رو میزدم میشکستم ...دستمو گرفت وگفت: توروقران اینجوری نکن ..من میرم ..ببین منو

هلش دادم که رفت رو نرمه شیشه ها

بادیدن خونش روی قالی تازه به خودم ادم ...خیره بودم به اون خون ..یکی بردش بیرون ...دویدم سمت در ..سریع بستمش ...میلرزیدم ...اشکام سرمیخورد رو صورتم ...من چیکار کردم ...؟؟

نگاهم روی خون رو فرش بودداشتم خفه میشدم ...دستمو بردم سمت گلوم

.....

چشم باز کردم ...سرم گیج میرفت ...سعی کردم حواسمو جمع کنمیک ماسک اکسیژن روی صورتم بود ...اروم برش داشتم ..تصویر اون خون رو قالیچه تو ذهنم امد ...سریع بلند شدم ..که دیدم یکی سرش رو تخته ...خوابه ..

توجه نکردم که گفت: اجی قربونت برم من ..چیکار شدی تو؟؟ ...

خسته چشمام رو باز کردم .. بعد از این که اون پرستاره نمی دونم چی زد به سرم .. بیهوش شدم ..

بازم تکرار دقایق شده بود ... با این تفاوت که کسی تو اتاقم نبود ... خودم بودم ... قلبم درد میکرد .. از یادآوری اتفاقات اروم اشکم سرخورد رو صورتم ... در اتاق یک لحظه باز شد .. دیدم طاهره است ... یکی دستش رو کشید عقب اونم در رو بست ... یکباره صدای بلند طاهره آمد که گفت : چیکارش داری روانی .. زدی کرش کردی بسش نبود ... اینو بدون تا زهرمو رو زندگیت نریزم دست از سرت بر نمی دارم ... خواهر نازنین من .. بخاطر توئه اشغال وحشی .. نمی فهمه گوش راستش ... گمشو تا به حراست اینجا نگفتم بیان ببرنت ...

اروم اشک میریختم ... سرمو بردم زیر ملافه ... در باز شد یکی داخل شد .. نمی خواستم سرمو بیارم بیرون ... دستش نشست روی سرم .. صدایش آمد که گفت : دخترم ...

صدای یک مرد بود ... لحنش پدرا نه بود .. اروم ملافحه رو دادم کنار .. یک مرد + ۵ خورده ای ساله بود .. موهای جوگندمیش رو داده بود بالا وبا لبخند دلگرمی نگاهم میکرد ... گفت : سلام .. خوبی ؟ ..

سرمو تگون دادم که خندید و گفت : زبونتو موش خورده کوچولو ؟ ..

اخم کردم و گفتم : شما ؟ ..

بازم لبخند و گفت : دکتر حاتمی هستم متخصص گوش و حلق و بینی .. امدم گوشت رو معاینه کنم ...

اشکم بیشتر شد که شونه ام رو گرفت نشوندم رو تخت و گفت : گریه بسه دختر جون .. بهتره بری از اون مردی که بیرون نشسته شکایت کنی تا بدونه چه غلطی کرده ... ضعیف نباش ... حالا هم بهتره گریه رو تموم کنی و محکم با ایستی حقت رو بگیری ...

حرفی نزدم که گوشه روسریم رو داد کنار و مشغول معاینه گوشم شد ...

کنار گوشم بشکن زد ... نمی فهمیدم ... اشکام بیشتر شدن که سرمو تو دستاش گرفت و گفت : هی چته تو .. کر نشدی هنوز ..

بعدم خندید و منم از روی حرص گفتم : برید بیرون ..

خندید بازم و گفت : دخترم تمرکز کن .. ببین متوجه میشی چی میگم ... پرده گوشت متاسفانه کمی پاره شده .. یعنی کامل کر هم نشدی ... فکر کنم با استفاده از وسایلی مثل سمعک

این داشت چی میگفت.... محکم هلش دادم کنار.. دلم میخواست فرار کنم... گفتم: برید بیرون
نمی خوام کمکم کنید.. برید ...

اخم کرد وگفت: اروم باش علم پیشرفت کرده شایدم بایک عمل بشه دوباره سلامتی شنوایت رو
برگردوند.. انقدر ضعیف نباش ...

دستمو رو گوشم گذاشتم وگفتم: میخوام برم ازاین جا ...

دستش رو برد تو جیب روپوش سفیدش وسری تکون داد وگفت: با کی لج میکنی؟.. با من... من
روزی صدتا بیمار دارم.. که نصفشون برا شنوایی هستن.. حالا اونا خدادای اینطوری هستن ولی تو
ضربه خوردی... بدم میاد از دخترهای ضعیف.. گیرم رفتی خونه.. چی میشه.. حتما تو اتاقت
غمبرک بزنی... به خودت بیا... میدونم مطمئنا غرورت شکسته ونمی خوای سر به تن شوهرت نباشه
.. اما خب راهش لجبازی با خودت نیست... بذار من نظرم رو بگم چند تا متخصص دیگه هم
نظرشون رو بگن.... سعی نکن این مشکل باعث شه تو خودتو از اجتماع وهمه دور کنی.. میدونم
تو ذهنت الان خودتو یم معلول فرض کردی... ازاین که با گوش راسست نمی شنوی عذاب
میکشی... اما خب این راهش نیست... بذار اونی که اون بیرون نشسته بدونه چه غلطی کرده... تو
باید محکم باشی.. کاش نصف جدی بودن وسرتق بودن دختر من به تو میرفت ...

بعدم خندید... نمی دونستم چی بگم... دروغ چرا حرفاش دقیقا همین چیزایی بود که تو ذهنم بود
.. دیگه نمی خواستم تو اجتماع باشم که بفهمن کر شدم.. خودمو یک معلول حساب میکردم

از حرف نزدن من... لبخندی زد وگفت: حالا من با همکارام میام... تو هنوز جوونی نمی خوام نظر
خودمو بدم.. شاید همکارام گفتن با عمل بهتر شی... ونیاز به استفاده از وسایل شنوایی نداشته
باشی.. باهش کنار بیا... دلم میخواد اونی که اون بیرون نشسته روروزی از پا بندازی بفهمه دست
بلند کردن ری تو حکمش چیه.. محکم باش... پدرت کجا هستن؟...

به پنجره نگاه کردم وگفتم: فوت شدن ...

نفس عمیقی کشید وگفت: خدا بیامرزه اشون... مامانت چی؟..

این دکتر میخواست باز منو روانی کنه... گفتم: کنار بابام ..

با حرص گفتم... چیزی نگفت دیگه.. وسایلش رو گذاشت تو جیبش وگفت: خیالم راحت باشه
دیگه؟..

سجاده همیشگی اقا جون رو باز کردم و سرمو بردم پایین و عطر خوب محمدیش رو تو ریه هام فرستادم. لبخند غم باری نشست رو لبم... ایستادم به نماز وسیعی کردم اروم بگیرم با یاد و خاطراتشون ...

ساعت نزدیک ۲ بود.. هنوز طاهره نیومده بود از مدرسه... عید با طعنیلاتش تموم شده بود... تند تند سالاد رو آماده کردم که زنگ دررو زدن... دلم شوخی میخواست نشاط.. خنده ...

چادر سرم کردم رفتم پشت در وبا لبخند دررو باز کردم.. از کسی که پشت در بود خشکم زد... چند هفته بود که ندیده بودمش... بدون حرف خواستم دررو ببندم که پاش رو گذاشت لای در و گفت:
حرف دارم باهات ...

خودم سوختم ولی گفتم: نمشنوم چی میگی؟..

سرشو انداخت پایین و گفت: مطهره من ..

با داد گفتم: آقای محترم نمی فهمم چی میگی برو بیرون ...

حاج فتاح از صدای من دوید از اتاق خودش بیرون و گفت: چی شده بابا ...

گفتم: ایشون رو بیرون کنید مزاحم هستن نمیرن ...

سریع رفتم داخل خونه و دررو محکم بستم. به پشت در تکیه دادم و تند تند نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم.. صدایش رو شنیدم که گفت: پدرجان شما برو کنار ن با زخم کاردارم ...

زخم؟؟... بیدار بودم ازت بیدار ...

(از زبان ارش)

چند هفته بود که عذاب وجدان داشت اذیت میکرد.. اصلا فکرش نمی کردم که اون ضربه باعث جنین اتفاقی بشه... اون شب کنترلم رو از دست دادم... فکر اینکه میخواستن بکشنشون داشت دیونه ام میکرد ...

خیلی وقت پیش تو عملیاتی متوجه شدم اون علامت مربوط به یکسری ادم خاصه... اون نشون خالکوبی گاهی روی یکسری قایق هم بود... تا اینکه تو یک درگیری با یک ناو که سعی داشت از

مرض رد بشه ... سامان رو دیدم ... دقیقا رد خالکوبی روی بازوش بود ... با این که اون ناو رو
تصخیر کردیم ولی خودش با چند تا از همکارهاش بصورت غافلگیر کننده ای با یک بالگرد که روی
عرشه ناو بود .. تونستن فرار کنند

همون موفع ها مطهره تازه باهم خوب شده بود که گفت یکی مزاحمش میشه ... دیگه مطمئن بودم
کار کیه .. اما باید میفهمیم چرا؟؟ ... هیچ وقت اون ترس نگاهش رو فراموش نمی کنم ... خیلی
از خودم بدم آمد که انقدر از من میترسید ... تو اون چهره جدیدش خیلی خواستنی تر از همیشه شده
بود ... با یاد اوری اون روز لبخند تلخی رو لبم نشست ...

از قبل سر قضیه اتیش سوزی واوون مزاحمت .. هر چیزی رو میشد به سرهنگ میگفتم واونا هم
میخواستن که مواظب رفت و آمد های خانواده ام باشم که دوباره اون عوضی کسی رو اجیر نکنه
وبفرسته دنبالشون .. به مطهره کمتر اجازه میدادم بره بیرون که این خیلی عصبیش میکرد وفکر
میکرد من هنوز اعتماد ندارم بهش

شب رستوران که داشتیم با با ز پرس پرونده آقای نجفی زنگ زد وگفت کجا هستیم چون یکسری
عکس باید نشونم بده و کار های مهمی داره .. ادرس اونجا رو دادم .. گفت اون رانند های که یکبار
مزاحم من ومطهره شده بودن بالاخره اعتراف کردن از طرف یکی احظار شدن .. بهم چند تا عکس
نشون داد وگفت :این عکس ها اون سه نفر تو چهره شناسی این ادم رو گفتن که اجیرشون کرده
.. با دیدن عکس ها متوجه شدم بازم سامانه .. چی میخواست از زندگیم .. خیلی عصبی شدم ... با
جزئیات بیشتر از سامان گفتم وقضیه اون روز اون ناو واوون علامت رو هم گفتم ... باز پرس بازم ازم
خواست که به مطهره وطاهره بگم بیشتر مواظب خودشون باشن وبهتره که در جریان این
موضوعات قرار بگیرن ...

از اتفاق همون لحظه مطهره منو با باز پرس دیده بود .. چقدر حرص خورد اونشب .. میخواستیم بهش
بگم که افتاد بازم رو دنده لجبازی واوون اتاق افتاد

امروز هم به بهانه گفتن این حرفا آمده بودم بینمش ... تو این مدت مامان اصلا باهام حرف
نزد .. برخلاف اون روز که با مطهره بحث کردم واوون با خواهرش رفت خرید ومامان هم کلی با من
حرف زد که چطور باهاش رفتار کنم اینبار حرفی نزد ونگاهم نمی کرد ... فرشاد هم سرسنگین بود
... خودم خیلی پشیمون بودم ... میخواستیم سرکاری که کردم با ایستیم وکنارش باشم .. چیزی که
مطمئن بودم محاله ...

روبه حاج فتاح گفتم: بذارید برم داخل کارش ندارم.. همسر مه.. متوجه اید؟؟..

حاجی جدی نگاهم کرد و گفت: بگو کارت چیه بهش بگم؟..

لااله الا الله. مراعات سنش رو میکردم حرفی بهش نمی زدم... گفتم: سرجدت کوتاه بیا.. بذار برم.. مهمه بخدا..

با مکث سسری تکون داد و گفت: به ولای علی بفهمم اذیتش کردی خونتو حلال میکنم...

حرفی نزدم و رفتم سمت در... چند بار دستگیره رو بالا پایین کردم.. دیدم دررو قفل کرده.. زدم به در و گفتم: خواهش می کنم باز کن دررو باید یک مسئله مهم رو بگم بهت... بعدش میرم برا همیشه... مطهره خواهش می کنم...

کلی خواهش کردم دررو باز کنه... کلافه پشت در نشستم و گفتم: حداقل گوش کن چی میگم... یکباره داد زد.. گوشی ندارم گوش کنم...

داشت اتیشم میزد با حرفاش... از دست خودم عصبی میشدم.. زدم به در و گفتم: باز کن جون خواهرت و خودت تو خطره..

یکباره دررو باز کرد و گفت: خواهرمو چیکار کردی؟...

اها.. مثل اینکه حساس شد روخواهرش کاش از اول اسم طاهره رو میاوردم و این زودتر دررو باز میکرد.. گفتم: میذارم پیام داخل قضیه اش طولانیه..

با کلی نفرت وانزجار نگاهم کرد و بدون حرف رفت داخل.. پوفی کردم و رفتم داخل.. چقدر دوستش داشتم... چهره دوست داشتنیش خواستنی تر میشد وقتی عصبی میشد...

رو مبل روبه روش نشستم و خوب نگاهش کردم دلم براش تنگ شده بود... از نگاهم عصبی گفت: لال شدی حرفتو بزن و گورتو گم کن...

درسته من زدمش و اینطوری شد ولی دلم نمی خواست اینطوری حرف بزنه.. توقع بیجایی بود ولی.. اخم کردم و گفتم: درست حرف بزن...

با داد بلند که تا حال ازش نشنیده بود گفت: گمشو برو بیرون..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یادته خیلی وقت پیش چند نفر مزاحمون شدن...

منتظر تایید نگاهش کردم که سری تکون داد ... ادامه دادم .. اونا از طرف سامان آمده بودن که به من و تو اسیب برسوندند .. یادته چند هفته پیش بایکی حرف میزدم تو رستوران اون باز پرس پرونده بود و گفت که اعتراف کردن از طرف شخصی به نام سامان اجیر شدن که این کارو بکنند .. چشماش گرد شده بود ... چقدر بامزه و عروسک میشد تو این حالت .. متوجه نگاهم که شد گفت:

بدم میاد ات خوب سرتو بنداز پایین حرففتو کامل کن وبعد گورتو گم کن ...

دستامو مشت کردم حرفی بهش نزنم .. که گفت : باز پرس پرونده ؟ ... یعنی قضیه خاصیه ؟ ...

از دستی زل زدم تو چشماش و گفتم : همون روز بعد از مزاحمت رفتیم پیش پلیس و شماره پلاک ماشین رو دادم .. هنوز خارج نشده بودم که باز اتفاق اتیش سوزی رخ داد .. اون قضیه رو هم به پلیس .. گفتم ... اونا هم گفتن .. قضیه داره پیچیده میشه ... مطمئنا یک موضوع خاصه ... منو با آقای نجفی باز پرس پرونده اشنا کردن ... منم خودم چند بار تو عملیات های که تو کارم داشتم یک نوع نشونه خاص .. یک خالکوبی .. رو دیده بودم نمی دونستم ربط داره به این قضیه یا نه .. بهر حال گفتم به آقای نجفی .. اونم پیگیر کار بود ... یادته اون شب گفتم کیه و چی کار داره ... آمده بود که بگه باید به شما بگم که نرید بیرون از خونه بیرون و چند تا تذکر دیگه .. تو این چند روز مزاحمت نشده ؟ ...

با اکراه نگاهم کرد و گفت : نه اگر هم بود به تو ربطی نداره .. حرفات رو هم شنیدم .. میتونی بری ...

چیکار کنم ازم بگذره .. بودن باهاش که ارزوی محاله ...

بلند شدم ایستادم که گفت : برو دیگه ... ببخشید فرش قرمز نداریم بهن کنیم برات ..

همچین باحرص حرف میزد ... مکثی کردم و گفتم : مطهره من هیچ وقت نمی خواستم اون افاق بیفته ... من ...

دررونشون داد و گفت : گمشو برو بیرون ... برو ...

یک قدم رفتم سمتش و گفتم : همین لحن حرف زدناات ولج بازیات بود که عصبیم کرد و اگر نه مرض که ..

اینبار و چشمام نگاه کرد ... و گفت : حاله داره از خودت و حرفات بهم میخوره ... تا نگفتم حاجی بیاد قیافه نحستو از جلو چشمام ببر ...

دستی به پیشونیم کشیدم... و دستش رو گرفتم و گفتم: باور کن دست خودم نبود.. اون شب از ترس این که اگه بلایی سرت میومد من باید چه کاری میکردم وقتی دستم جایی ...

دستش رو با نفرت کشید بیرون و گفت: گمشو برو ..

خودشم رفت بالا ...

موندم چیکار کنم ... بلند گفتم: حاضرم پای اشتباهی که کردم با ایستم ...

یکباره رو پله ها ایستاد با خشم نگاهم کرد و گفت: گوشمو خوب کن ... میگی اشتباه کردی دیگه .. الان هیچی از این ور نمیشنوم .. میتونی خوب کنی ؟....

حرفی نزدن مه ادامه داد: نمی تونی غلط اضافی نکن گمشو برو بیرون دیگم اینجا نیا .. ازدیدن دوباره تو حالم بهم میخوره ... کی بشه غیبایی طلاق بگیریم سایه نحست از روم بره

خیلی عصبی شدم باشنیدن حرفاش گفتم: حالا کی میخواد ت رو طلاق بده ...

به وضوح دیدم که خشمش دوبرابر شد ... با یک حالت عصبی جنون وار گفت: کاری میکنم از زندگی سیر بشی به غلط کردن بیفتی و طلاقم بدی برو بیرون عوضی ... نامه پزشکی قانونی که دستت رسیده انشالله ... کاری میکنم همه به اسم یک دیوانه روانی بشناسنت ... هر کاری هم داشتی با آقای نیمایی حرف میزنی و کیلم حالام از خونه من گمشو بیرون ... نکنه تو هم نمیشنوی؟

(از زبان مطهره)

بازم بخاطر این شوک عصبی از درون میلرزیدم .. نگاهش کردم دیدم سرش رو بلند کرد وبا چشمایی سرخ نگاهم کرد ... وگفت: اون قضیه یک اتفاق بود که نمی خواستم بیفته ... طلاق هم نمی دم . حالا هر جا میخوای بری برو ... روز خوش ...

دلم میخواست سر به تنش نباشه بلند گفتم: شرت کم .. انشالله آخرین باری باشه قیافه نحستو میبینم .. بری به درک امیدوارم بلاهای سرت بیاد که بدبختیت رو ببینی ... متنفرم ازت متنفر

صدای بستپهشدن در که امد... بی حال همون لب پله ها نشستیم.. سرمو تکیه دادم به نرده پله ها واروم اشکم سرخورد رو گونه ام... وکیل اقا جون اقای نیمایی رو دیروز دیده بودم و کم وبیش از موضوع بر اش گفته بوددم ..

نمی دونم چقدر تو همون حالت ماتم برده بود که با صدای طاهره سر بلند کردم و گیج نگاهش کردم... اونم چشماش خیس بود .. گونه ام رو بوسید و گفت: اون اشغال اینجا بود؟ آره؟...
سرمو تکون دادم.. سرمو گذاشت رو شونه اش و گفت: اروم باش امروز سامان زنگ زد و گفت:
عصر با عو میخواد بیاد اینجا ...

هنوز داشت حرف میزد که سریع سرمو بلند کردم... یادم امد از حرف های ارش که درباره سامان گفته بود .. یعنی چی؟ .. مگه پلیس دنبالش نیست؟ .. میخواست بیاد اینجا؟... گفتم: طاهره تو چیکار کردی .. میدونی اونم از ارم میده .. امروز .. امروز ارش میگفت پلیسا دنبالشن ... میگفت اون کامیونه از طرف اونا بوده که به ما بزنند .. میگفت ...

طاهره مات نگاهم میکرد و منم تند تند حرف میزدم باهاش

یکباره از ترس بی حال نشستم و گفتم: وای مطهره من میترسم ... واقعه اینایی که گفتی؟ ...

صدای خنده ای امد و گفتم: آره عشقم راسته؟ .. خوبید دختر عمو های عزیزم ..

طاهره از ترس نفس لرزونی کشید و به من چسبید .. منم مات نگاهش میکردم که خندید و گفت: اوخی شدید مثل این جوجه زرد های کوچولو ... تو چطوری مطهره خودم .. عشق قدیمیم ... اخ خدا لعنت کنه این شوهر وحشیت رو ببین با صورت عشقم چه کرده ... گوشت بهتره .. آره گلم؟ ...
میخواستند تند و تیز جواب پس بدم اما دیدم الان موقعیت یک بر صفر به نفع اونه و من دراستانه بدبختی هستم .. گفتم: خوبم ... چطور امدی داخل ...

لبخند زد و گفتم: حاجی دررو باز کرد ...

پاشو که گذاشت رو پله ها با لبخند چندش اوری نزدیکم میومد که طاهره چنگ زد به بازوم ... منم سعی کردم نترسم و معمولی رفتار کنم که گفت: تو از اول و آخر برای خودم بودی وهستی ... خوش حالم دارم دوباره میبینمت ...

به طاهره نگاه کرد و گفتم: نترس جونم .. کاریت ندارم هنوز ...

یکباره طاهره عصبی گفت: خفه شو اشغال ...

نزدیک به ما به نرده تکیه داد ..جوری که نمی تونستیم بریم پایین با پاهاش راه رو بسته بود ..
..خندید وگفت: همیشه بلبل زبونی یانه؟...

گفتم: چی میخوای؟...

صورتو آورد نزدیک وگفت: خیلی چیزا ...

با انزجار صورتو کشیدم عقب تا چشما مثل روباهش روم نباشه گفتم: مثلاً چیا؟ ..بردار برو ..
خندید .یک خنده عصبی وهیستریک ..گفت: اول شما دوتا رو ...بعد اموال عمو رو ...بعد نابودی شوهر تو ...بعد پاک کردن اسم خاندان باباتو ..

واقعی دیگه ترسیدم ازش ..بلند شدم که گفت: کجا داریم گپ میزنیم ...

گفتم: پولارو داشته باش ..بگیر ..دست از سر من وخواهرم بردار ..

دستش رو انداخت دور گردنم وگفت: تو که عشق قدیمیم هستی ..این جیگرم ...خواهر عشقم ..
..حالا حالا هستیم باهم ..

طاهره اروم گریه میکرد ...خودمو ازش جدا کردم که خندید وگفت: چیه؟ درمیری؟ ..

حرفی نزدم کنار طاهره نشستم ...اونم گوشیش زنگ خورد ..یک نگاه به من وطاهره انداخت وگفت: نه ..اول شما دوتا ازهم فاصله بگیرید ..که نقشه برام نکشید ...

لعنتی فکر همه چی رو کرده بود ...بلندم کرد ومنو نشوند کنارش .طاهره رو کنار شومینه راه رو بالا ..
..بعدم تماسش رو وصل کرد ...

دنبال یک راه فرار بودم ..از طرفی ذهنم مشغول بود ..نکنه حاجی هم باهش هم دستهبا استرس نگاه میکردم به خونه که دیدم تنگ شکاری اقاچن بالاسر طاهره به دیوار شومینه اویزونه ...میخواستم به طاهره بفهمونم اونو برداره اما سرش پایین بود گریه میکرد ...هرچی نگاهش کردم نگاهم نکرد ..اههههههههه اینم وقت گیر آورده ..بلند گفتم: خفه شو طاهره سرم رفت

صدای حرف زدن سامان قطع شد .. با تعجب نگاهم کرد وبعد بلند خندید و گفت :قربونت بشم
خودم خوبت می کنم ...

طاهره با تعجب نگاهم کرد وگفت :چی میگی تو ...

یک نقشه امد تو ذهنم که اگه درست پیش میرفت عالی میشد گفتم :میگم انقدر زار نزن ... صدات
رو اعصابمه ..

سرمو تو دستام گرفتم و تو دلم از خدا خواستم جواب سامان جوری باشه که کمک کننده نقشه من
باشه ..

سامان به کسی که پشت خط بود گفت :یک لحظه گوشی .. بعد رو به من گفت :اذیتت میکنه ؟!

سرمو تکون دادم .. طاهره ناباور گفت :هی خودتی مطهره ... تو با اونی ؟!

سامان خندید وگفت :ای جون چه جالب شد خوشم امد ...

نگاه کردم به چشمای قهوای سوخته اش .. به چهره روباه صفتش دست طاهره رو گرفت وگفت
:بیا بریم تو اتاق فعلا خواهرت اعصابش کمه یکم باهم خوش باشیم ...

خونم به جوش امد تا فاصلحه گرفتن از شومینه .. دویدم سمت اسلحه برش داشتیم ... تا سامان
برگشت .. محکم ضربه زدم پشت گردنش .. بلافاصلحه دومین ضربه رو زدم به سرش ...

با افتادنش رو زمین وناله کردنش . شوکه نگاهش کردم عقب عقب رفتم .. طاهره .. سریع دستمو
گرفت وگفت :بدو .. هی الان وقتش نیست بدو

دنبال طاهره کشیده میشدم .. نگاهم به سامان بود که از درد ناله میکرد .. کم کم چشماش باز شد
مارو دید که داشتیم با سرعت میدویدیم پایین از پله ها .. به سختی داشت بلند میشد ... یکباره تا
دیدم سالمه جون گرفتم .. ترسیدم مرده باشه ومن قاتل باشم .. نم دونم چطور هرچی توان داشتیم
رو جمع کردم فقط میدویدم ..

داخل حیاط دویدم سمت در خونه .. که حاجی گفت :چی شده بابا ..

یعنی با سامان نبوده .. گفتم :نجاتم بده .. سامان .. سامان میخواد بکشتم ...

طاهره دررو باز کرد .. حاجی امد حرف بزنه که سامان بلند گفت : بهتره کسی خارج نشه و درهم بسته بشه .. چون در غیر این صورت همه میرین اون دنیا .. مطمئنم کسی دوست نداره .. مگه نه ؟ ...
حاجی کلاه سبز رنگش رو که نشونه سید بودنش بود برداشت و گفت : از خدا بترس ... بذار کنار اون اسباب بازی رو ..

سامان دیوانه وار خندید و گفت : نه حاجی اسباب بازی نیست .. چطوره رو تو یا یکی از دخترا امتحان کنیم ببینیم چطوره ؟ .. هوم ؟ .. شاید اسباب بازی نبود ؟ ..

ترسیده نگاهشون میکردم که حاجی با جدیت نگاه کرد به چشمای سامان و خیلی اروم گفت : هر زمان گفتم سه دربرید ..

نشندم فقط متوجه شدم لبش تکون کمی خورد .. تو این لحظه از این که نمیشنیدم و میتونستم نجات پیدا کنم گریه ام گرفتوز مزه ای گفتم : نمیفهمم ..

سامان به حرف امد و گفت : اوخی گریه نکن .. یکجوری باهم کنار میایم .. طاهره خانوم شما هم دررو ببند ..

حاجی برگشت نگاه کرد تو چشمام و بعد به طاهره نگاه کرد و گفت : برو ..

طاهره با سرعتی عجیب دوید و منم دنبالش کشید .. صدای رها شدن تی رو شنیدم .. خواستم برگردم که طاهره گفت : الا نه .. فقط بدو مطهره .. الان وقتش نیست ..

تا سرخیابون فقط دویدیم ... با ایستادن یک تاکسی من پرت کرد توش و خودشم نشست ..
راننده متعجب به ما نگاه میکرد ... طاهره نفس زنون گفت : اقا برو دیگه .. برو کلانتری .. دیالا راه بیفت دیگه ..

مرده سری تکون داد و حرکت کرد ... از شوک زیاد نفم به سختی بالا میومد .. طاهره پشتمو ماساژ داد و گفت : نفس عمیق بکش .. ددیوانه براچی وقتی حاجی گفت : وقتی گفتم برید .. سریع دربرین تو چرا مثل منگلا نگاهش میکردی ..

داغ دلم تازه شد ... خون گریه کردم و گفتم : نفهمیدم .. طاهره دارم زجر میکشم چرا اینجوری شد .. ؟

تازه یاد مشکل من افتاد و بغلم کرد و گفت: هیش فعلا خداروشکر تونستیم فرار کنیم.. فراموشش کن ..

چنگ زدم به بازوش و گفتم: حاجی؟! .. نکنه مرده؟ ..

با این که حال اون دسته کمی از من نبود گفت: زبونتو گاز بگیر .. مطهره به ارش بگو بیاد من میترسم ..

بارسیدن به اداره پلیس پیاده شدیم گفتم: اقا من پولی ندارم ... همیشه ..

لبخنی زد و گفت: برو خانوم .. نمی خواد ..

تشکری کردم و دست طاهره رو گرفتم .. داخل اداره که شدیم حس کردم سرم داره گیج میره ... روبه سربازی که بود گفتم: میخوام یک ادم خلاف کاررو معرفیکنم .. به کی بگم ..

سربازه متعجب منو نگاه کرد یکم و گفت: از این طرف .. خودش اول رفت داخل و بعد مارو فرستاد .. دست هردومون یخ بود ... اون بحساب منو نگه میداشت من اونو سرمو بلند کردم دیدم ارشه ... کنارشم یک پلیسه ...

با دیدن بلند شد و گفت: مطهره خودتی؟! .. تو ...

همون پلیسه گفت: آقای نامداری .. اروم باشید .. حتما طبقههون پیغامی که داده به شما رفته سراغ همسر و خواهرشون تا نشون بده حرفاش رو جدی بگیریم ..

از زبان ارش

وقتی با این چهره سفید وارد اتاق شد .. خیلی ترسیدم .. قبلش باهام تماس گرفت و گفته بود که داغ دل هردوشون رو به دلم میذاره .. چون آقای نجفی گفته بود در جریان قرارش بدم هرپیام و یا چیزی شد .. منم امد که بهشون بگم ...

کنار مطهره نشستیم که بی جون گفت: جلو من نباش .. حالمو بدتر میکنی .. بدم میاد ازت ...

اینجا هم دست بردار نیست ...

عصبی بلند شدم که آقای نجفی گفت: بهترید خانوم.. طاهره گفت: نمی دونم حاجی زنده است یا نه.. همیشه برید اونجا ..

گفتم: مگه حاجی چیکار شده ...

خود طاهره گفت: راستش داخل خونه شدم دیدم مطهره حالش خوب نیست ..متوجه شدم تو قبلش امدی ..از طرفی سامان بهم زنگ زده بود قبلش که با عمو باقر میاد که بریم خونه اونا ..منم نمی دونستم که قضیه یک چیز دیگه است .به حاجی گفتم ..عموم میخوان بیان ..امدن دررو باز کنید ... کنار مطهره بود که داخل خونه شد ...

میلرزید واروم گریه میکرد و حرف میزد ..آقای نجفی با دقت گوش میداد ومننگاه میکردم به مطهره که سرش پایین بود واشک میریخت ..ادامه داد: یکسری حرف مزخرف زد ..مطهره پرسید چی میخواد ؟..اونم گفت :جون مادوتا رو .اموال بابام رو ...گوشیش زنگ خورد ..انقدر ترسیده بودم که توجه نکردم کیه وداره چی میگه بهش ..براین که با مطهره نقشه فرار نریزیم منو اش جدا کرد ...تو حال خودم بودم وگریه میکردم که مطهره با نقشه گفت :ساکت باشم ..

سامان تعجب کرد از رفتار مطهره ..گفت اذیتت میکنه ...مطهره هم گفت اره ...راستش اون موقع حتی از مطهره هم میترسیدم ..میخواست منو ..

مکت کرد وگفت :تانزدیکی دراتاق منو برد که مطهره اسلحه اقا جونمو برداشت دوتا ضربه زد تو سرش ...باهم امدیم تو حیاط .حاجی بیرون بود ..تادیدمون ..براش گفتیم چی شده ..درحیاطو باز کردم کهسامان تلو تلو خوران خودشو رسوند .

به اینجاست که رسید بلند گریه کرد وگفت :فکر کنم حاجی رو کشت ...قبلش حاجی به ما گفت هرزمان گفتم فقط برین ..حاجی گفت ومن دست مطهره رو کشیدم ورفتم اما صدای رها شدن چند تا گلوله تو گوشم موند ...مرده ؟..نه ؟/..

بلند زد زیر گریه ..به طاهره نگاه کردم که سرش همچنان پایین بود ..اقا نجفی گفت :اروم باشید خانوما ..به شما که اسیبی نرسونده ..

دوتاشون سرخ شدن ..طاهره یواش گفت :نه ..حالا چی میشه ؟...من میتروم برم بیرون ..

آقای نجفی لبخندی زد وگفت :انشالله به خوبی تموم میشه ..

مطهره سرش رو بلند کرد وگفت :حاجی چی ؟..ججای پدرم بود ..نکنه مرده باشه ؟..

اینبار من شرمنده سرمو انداختم پایین نباید رهاشون میکردم نمی دونستم باید چیکار کنم فردا باید میرفتم سر کار خودم ونمی خواستم تنها باشن ..

با بلند شدن مطهره نگاهش کردم که گفت :میشه ما بریم ؟..

اقای نجفی به من نگاه کرد وگفت :کسی رو دارید که از ش مطمئن باشید امنیتتون حفظ باشه ..

مطهره رفت سمت در وگفت :بله داریم ..ولی طاهره گفت :مطهره ..مثلا کی ؟..

اقای نجفی هم متوجه شد کسی رو ندارن .وچون از قضیه بین ما هم با خبر بود گفت :بهتر چند روز رو برید خونه اقای نامداری .همسرتون ..

مطهره در روباز کرد وگفت :ممنون از کمک هاتون ...

در روباز کرد وبه سرعت رفت ..طاهره ایستاده بود ..سریع رفتم دنبالش ..خارج شده بود از اداره وداشت میدوید اون طرف خیابون بلند گفتم :صبر کن ..خواهش میکنم لج نکن ..صبر کن ...

که یکی محکم زد بهش ..شکه به صحنه روبه رو نگاه میکردم .یک ون سفید رنگ بود ...با سرعت دویدم که یکی بلندش کرد و گذاشتش داخل ون وسریع رفت

دیونه شده بودم بادیدن صحنه مقابل ..سریع پریدم جلو یک ماشین وگفتم :خواهش می کنم کمک کن ..

مرده سری تکون داد ...

داخل ماشین نشستم وگفتم :دنبال ون باش ..وسریع شماره نجفی رو گرفتم ..

**

(از زبان مطهره)

از درد زیاد که مربوط به قسمت پاهام بود نمی تونستم چشم باز کنم ...ناله میکردم که یکی گفت :بسه سرم رفت خفه شو ..

اشکام اروم ریختن پایین ..یکیشون با چسب دور دهنمو محکم بست ودستام گرفت با طناب بست ...از درد پاهام دوست داشتم بمیرم ...

که یک مرد ۵۰ ساله در حالی که با چشماش برانازم میگرد لبخندی زد و گفت: حیف رئیس تورو میخواد واگر نه تالان مال خودم بودی ..

درهمون حین که داشتیم از درد میمردم با انزجار نگاهش کردم و تو دلم گفتم: خدایا غلط کردم .دیگه بارش لجبازی نمی کنم ..نجاتم بده ..خدایا خودت کمکم کن ..

ماشین که ایستاد ..همون جوونی که موهاش مدل عجیبی داشت ویک خالکوبی کنار صورتش بود امد جلو وچشمام رو با پارچه مشکی بست ...به زور میخواست که راه برم ومنم که نمی تونستم منو میکشید رو زمین سنگ لاهی ...از درد بالین که دهنم بسته بود با داد ناله میکردم اما صدام در نمی امد که صدای مردی رو شنیدم که گفت :شاهین بلندش کن این زبون بسته نمی تونه راه بره ...

پسره که حالا فهمیده بودم اسمش شاهینه گفت :ای جون ..حیف به قول تو رئیس باهاش کار داره واگر نه لعبت قشنگیه ..

منو رو دست بند کرد که از برخورد دستش به پام ..مثل یک ماهی که لای دست لیز میخوره ..خودمو از درد تکون میدادم واشک میریختم ..که گفت :غلام ..این فکر کنم پاهاش شکسته ..حیونی چه ناله میکنه .

صدای خنده غلام رو شنیدم ...جونمو انگار داشتن میگرفتن ..گفت :رئیس بگه خودم یکاریش می کنم ..

قلبم تند تند میزد ...نمی دونستم کجام ؟...از درد داشتیم میمردم که یواش تو گوشم گفت :مطهره یک چیزی رو باید بهت بگم ..اول بگو تو مطهره هستی ؟..اگه اره سر تو به نشونه اره تکون بده .. تو اون وضعیت هی خودمو تکن تکون میدادم که ولم کنه باشنیدن حرف هاش اروم گرفتم وسرمو تکون دادم ..

کنار گوشم گفت :دختر خوب میخوام یک چیزی بگم ..میخوام به کسی نگی چون داخل اونجا که رفتیم ..دهنت رو باز میکنند ...

تو این وضعیت حاضر بودم هر حرفی رو گوش کنم فقط ازاد بشم ..سرمو تکون دادم که اروم کنار گوشم گفت :من ستوان محمد علی جهانشیری هستم ...ازت خواهش میکنم به هیچ کس نگی که

جوون هر دومیون به خطر میفته .. باید باهات حرف بزیم .. طبق نقشه سازمان اطلاعات ناجا باید پیش بریم ... الانم اسم من شاهینه .. متوجه هستی ...

سرمو تکون دادم که صدای غلام امد که گفت :چی داری تو گوش این عروسک میگی ؟...
خندید و گفت :به توجه ؟..

غلام خندید و گفت :بی خودی برنامه نچین سامان میخوادش ..

صدایی از شاهین یا محمدعلی نیومد که گفت :خیلی خوب ..

دردم هر ثانیه بیشتر میشد .. کنار گوشم گفت :این که یکباره دارم بهت میگم واسه این هست که باید تو هم کمک کنی .. از همین الان که میری پیش سامان هر حرف مهمی رو که فهمیدی بهم میگی .. بابت این وضعیت الان هم شرمنده ام ...

سرمو بازم تکون دادم واز درد نمی دونستم چیکار کنم ..

نمی دونم روی چی نشوندم که از درد پاهام نیم خیز شدم و خودمو میزدم به دیوار کنارم ... که تکیه داده بودم ...

صدای سامان رو شنیدم که گفت :به به .. ببین کی اینجاست .. سلام خانومم .. خیلی دلم میخواست با خوبی و خوشی کنار هم باشیم اما شما با انججام اون کارها باعث شدی هم حاجی بنده خدا بمیره هم من عصبی بشم ..

یک لگد زد به پاهام که نفسم از درد بالا نیومد .. سرمو به عقب میفرستم نفس بکشم ...

ضربه دوم رو زد ... سرم سنگین شده بود از بی نفسی .. تو لحظه اخر صدای محمد علی رو شنیدم که گفت :از بی نفسی کبود شده .. یکاری بکن ..

سامان عصبی خندید و گفت :باید خودش خودشو نجات بده ...

تموم تلاشم رو کردم .. نفهمیدم چی شد ..

اروم چشمم رو باز کردم .. سرم سنگین بود ... روقفسه سینه ام درد میکرد ... پاهام انگار سنگین شده بودن .. یاد ظاهره افتادم ... نمی دونم چرا ولی ..

جلوی چشمم فقط سیاهی بود متوجه شدم چشمم بسته است هنوز .. دستمو تکون دادم دیدم کنارمه و در اختیارم .. صدای یکی امد که گفت : خُلم کردی دختر .. فکر کردم واقعا مُردی دیگه .. دهنم خشک بود . اب نداشته دهنم رو قورت دادم از صدای فهمیدم محمد علیه .. گفتم : چرا چشمم بسته است ...

صدای قدم های رو شنیدم وبعد صدای سامان بود که گفت : چون متوجه شدم خانومم چقدر زیله نمی خوام باز نقشه فرار بکشه .. میدونی راستش من به همه نگه بان های اینا اختیار دادم که تادیدن اهو های من در حال فرار هستن تیر خلاصیشون رو بزنند .. اینام حرف گوش کنندمثل یک سگ باوفا .. و تو هم سرتق و دیونه .. نمی خوام حالا حالا ها بمیری .. لرز برم داشت گفتم : میشه چشممو باز کنی ..

حرفی نزد ... که یکبار پارچه رو برداشت .. حجم نور ورودی به چشمم انقدر زیاد بود که ناخود آگاه دستامو گرفتم جلو صورتم ... اروم چشممو باز کردم و کمی صبر کردم .. با بهتر شدن چشمم سرمو بلند کردم ... سامان رو صندلی نشسته بود وبا لبخند چندش واری نگاهم میکرد .. محمد علی کنارش ایستاده بود ... بقیه رو نمشناختم اما مسلح دور سامان ایستاده بودن ... تموم بدونم کوفته بود ... کتفم تازه متوجه شدم که درد میکنه شدید ... به پاهام نگاه کردم .. تا زانو تو گچ بودن .. که صدای سامان امد که گفت : خوب موش کوچولو خوب انالیز کردی همه چی رو ؟ ... دیدی راه فراری نیست ..

با بی حالی گفتم : اره دیدم ... موفق باشی ..

وپوز خندی زدم و نگاه کردم به بادیگارد هاش ...

دست زد و بلند خندید ... وگفت : عاشق همین زبون شیش میتیریم دیگه ...

حرفی نزدم ... اونم نگاهم کرد وگفت : دلت میخواد تنبیه کاری که کردی چی باشه ؟ ...

ترسیده نگاهش میکردم از این دیونه هیچی بعید نبود ... گفتم : نمی دونم تو دلت چی میخواد ؟ ... همون باشه ...

بلند شد وگفت : خیلی دیونه ای مطهره تو این وضعیت زبون شیش میتیریت هم فعاله؟! .. خوبه .. یک مدت خانومم باش بعدم بادیگارد خودم .. باید همه جور دفاع شخصی و غیره رو از شاهین یاد بگیری ... کلا یکسری وظایف بهت میدم که هی کس نداره ...

موهام رو کشید و کنار گوشم گفت: بهر حال سوگلی من باید یک فرقی بکنه با دیگران تازه رابطه خونی هم داریم دختر عمومی ...

چشمامو از درد بستم ..موهامو ول کرد وگفت: میتونی از همین الان تمرین هات رو شروع کنی ...به شاهین میگم به عنوان دشمن فرضی بزنت ..از خودت دفاع کن ...کم کم یادمیگیری دفاع شخصی چطوریه ...؟

گفتم: بد نیست ..تمرین خوبییه ...باشین ببین ..خوش میگذره دور هم ..

بلند خندید و روبه شاهین گفت: دلم میخواد جدی بزنی ..

به محمد علی نگاه کردم که جدی نگاه میکرد انگار اصلا همدیگر رو نمشناسیم ...موهای مشکیش فشن بهم ریخته بود وخال کوبی کنار صورتش بود ...چهارشونه قد متوسطی داشت ...مطمئن بودم بخواد واقعی بزنه مردم با ضربه هاش ...گفتم: مگه شوخی بود اول ...؟

سامان کلافه گفت: کم حرف بزنی ..اعصابم ضعیفه یکبار دیدی خودم بار این مسئولیت رو گرفتم ..

اشک تو چشمام جمع شد ..چقدر احمق بودم که یک زمانی دوسش داشتم ..چطور تا الان متوجه نشدم چطور حیونی هست ... تو دلم گفتم: کاش بازم ارش بود که سرم داد بزنه وبگه چرا رفتی ...چرا لجی ...مطئن بودم میمیرم من ..دلم گواه میداد ...

یکباره صدای داد شاهین امد که گفت: شاهین چرا وایستادی شروع کن ...

محمد علی امد سمتم ..حال خودمو نمی دونستم ..نگاه کردم به سامان که نشست لبه تخت چوبی ومشتاق نگاه میکرد ...بادیگارد هاش انگار که اصلا اینجا نبودن ..اطرا فرو دید میزدن ...

یک ضربه محکم خورد به کتفم ...از درد دندونامو محکم فشار دادم ..یکی دیگه خورد به رون پام ...ناله نکردم ...یکی دیگه خورد به پهلوام ...حالم داشت بهم میخورد ...چشم باز کردم ونگاه کردم به چشم ها محمد علی ..چشمش بااین که جدی بودن ..نامحسوس پر اب بودن ...

سرمو چرخوندم که ضربه دیگه ای خورد به کتف اسیب دیده ام ...دستمو بردم بالا ..واسه کمی دفاع از خودم ..دلم بحال خودم ووضعیتم خون گریه میکرد ...وبا تموم جونی که داشتم ...مچ دستش رو پیچ دادم ...

نمی خواستم اینطور شه ..اما بی وجدان جدی ومحکم میزد ...

صدای دست زدن سامان آمد که گفت: عالیه دختر عمو.. کمی یاد داری.. با بی حالی گفتم: اگر نبرد جوان مردانه میبود بیشتر از این دفاع میکردم از خودم ...

ضربه های محکمی میزد.. چون تو تنم نمونده بود.. بیکباره کل زندگیم مثل فیلمی از جلوم رد شد.. تموم خاطراتم... حالت تهوع داشتم... خنم شدم و خون بالا آوردم ...

سامان خندید.. گفت: موهای خوبی داری برا کشیدن.. دوست دارم... شاهین جون موهاشو خوب بکش بلند شه ..

چشمام داشت بسته میشد... خودش به حرفش خندید ...

دستمو داد لابه لای موهام... با این که دیگه توان نداشتم دستشو گرفتم و محکم گاز گرفتم.. جووری که مزه دهنم تغییر کرد... صدای داد شاهین آمد ...

دستش رو ول کردم.. دنیا ادماش دور سرم میچرخیدن... سامان گفت: واسه امروز کافیه.. بقیش باشه واسه شب... تا اون زمان نیرو بگیر.. خوب گاز میگیری... سگت میکنم ...

رفت بیرون... شاهین برگشت نگاهم کرد.. دلم خوش بود یک پلیس هست اما از همشون پست تر بود.. با بسته شدن در کارگاه بی جون افتادم.. تو همون حال زار زدم... از پنجره کوچیک سقف بیرون رو نگاه کردم و گفتم: خدایا میبینی منو... میشنوی صدامو.. خو خیری که ندیدم از زندگی راحتم کن... یک لحظه به این طرف نگاه بنداز... خستم خدا.. خسته... این همه صدات زدم توجه نکردی... قضیه چیه؟... تو رو به درگهت قسم راحتم کن ...

انقدر اشک ریختم که چشمام بسته شد... از زور ضعف نتونستم چشمامو باز نگه دارم و کم کم بیهوش شدم ...

از صدای قفل در که داشت باز میشد چشم باز کردم... به سختی تن اش و لاشمو جمع کردم.. خودمو کشیدم رو زمین... تموم کف زمین از خون خودم قرمز شده بود... معدم درد میکرد.. تموم بدنم درد میکرد... بی رمق چشم باز کردم دیدم غلام به همراه شاهین داخل شدن.. تو دستای غلام یک ظرف غذا بود ...

با تنفر چشم از اون مرتیکه بیشعور گرفتم که غلام گفت: اخ اخ.. ببین با این عروسک چیکار کردن.. خوبی دختر؟..

با اخم گفتم: گیرم بد باشه.. به توچه اخه.. میتونی ببریم دکتر.. یا خودت دکتری؟.

خندید وگفت: زبون دراز کوچولو.. بیگیر اینو بخور فعلا که جون نداری حرف بزنی به وقتش دکتر هم میشیم... کوفت کن که الان سامان میاد سروقتت ..

بدون نگاه کردن به اون روانی که روی تخته چوبی نشسته بود.. با هرسختی بود دستمو کمی تکون دادم وقاشق رو برداشتم.. غذاش فقط اب بود.. اب نمی دونم چی؟.. طعم کردم متوجه شدم اب مرغه... یکم شور بود وادویه دیگه ای نداشت.. حاله داشت ازبوش بهم میخورد.. همینم باعث شد معدم تحریک بشه و خون بالابیارم تو ظرف... غلام که کنارم بود سرمو آورد بالا وگفت: مردی تو؟.. معدتم که خون ریزی کرده... میرم به سامان بگم...

بی جون درحالی که دیدم داشت تار میشد گفتم: نمی خواد بگی ..

پوزخندی زد ورفت... سرمو به سختی تکیه دادم به دیوار.. بوی خون واون غذای گند حالمو بدتر کرد.. خم شدم وحق زدم.. که شاهین که نشسته بود روی تخته چوب گفت: فکر نمی کردم اینطور بشه.. شاید باورت نشه ولی من دوساله که تو گروه اینام.. اوایل برای خودمم سخت بود که کسی رو بکشم ویا بزیم.. ولی کم کم وقتی خودمو زدن وتا سرحد مرگ منو بردن.. فهمیدم باید هم‌رنگ جماعت اینا باشم ..

داشتم بی هوش میشدم دیدم امد کنارم نشست وگفت: نمی خواستم اینطور شه.. راستش فکر میکردم سوگلی سامانی وبهترین کسی که میتونه اطلاعات بهم بده... دارم خفه میشم از عذاب وجدان این چند سال... تا الان به هرسختی بود خودمو تحمل کردم ولی دیگه نمی تونم... کم اوردم.. هرروز گزارش کاری میدم به موافقم... ولی خبری نشده که به اون کسی که میخوان دست پیدا کردن یا نه.. مطهره تو یکاری بشی دیگه تحمل ندارم خودمو میکشم.. دوساله دارم عذاب روحی روانی میبینم.. نفوذی بودن برا من نیست.. کم اوردم... تورو هرکی میپرستی مقاوم باش.. هی میفهمی صدامو ..

داشت گریه میکرد... مردونه وپر از خشم وعذاب وجدان... بلند شد وگفت: بلایی سرت بیاد سامانو کشتم وبرامم مهم نیست ماموریت دوساله میخواد بهم بریزه... خودمو خلاص میکنم... کم اوردم ...

کم کم داشتم بیهوش میشدم.. صدای گریه اش رو میشنیدم.. که چشمام بسته شد ...

دلیم میخواست چشم باز کنم ولی نمی تونستم... انقدر رمق نداشتم که پلکام رو باز نگه دارم... از سوزش دستم متوجه شدم که سرم بهم وصله صدای مردی رو شنیدم که گفت: این آخرین سرم

قندیه که زدم بهش .. امیدوارم بهوش بیاد .. واگر نه میره کما .. ماهم وقت نداریم که بخوایم دوا درمونش کنیم .. بهتره اینم بره قاطی بقیه جنازه های وبا مواد ردبشه اون ور مرز ... به اندازه یک ثانیه چشم باز کردم وباز بستم .. که یکی گفت : بیداره ..

چشمام بسته شدن اون یکی گفت : نه ... بریم فعلا ... نمی دونستم کجام .. ایا هنوز تو همون کارگاه چوب هستم یانه ...

اینبار کمی لای چشمام رو باز کردم .. صورت کبوده شاهین جلوم بود که با بی جونگی گفت : تلاش کن زنده بمونی ...

هیچی نمی تونستم بگم .. چشمامو بستم که گفت : میدونی سامان کارش چیه ؟ ...

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم که گفت : .. درآوردن اندام های داخلی بدن انسان وجاش مواد چیدن داخلشون .. وفرستادنشون به اونور مرض ... یک ادم جاسوس که تو ایران به عنوان دکتر دندان پزشکی فعالیت داره ... اگه کارش فقط قچاق بود همون اول دستگیر میشد .. ولی واسه وزارت اطلاعات مهمه که کی توکارهاش کمکش میکنه .. دوساله دارم عذاب میکشم تا این شخص خودشو نشون بده ..

گیج بودم یکی درمیان حرفاش رو میشنیدم .. تکونی خورد که صورتش جمع شد .. با بی رمقی نگاهش کردم که دیدم تیر خورده به پهلویش ... لبخندی زد وادامه داد : ... دیشب تو که بیهوش شدی ... فرستادم به ادرسی ... باورت میشه .. داره همه چی تموم میشه ... مطهره بیداری ... با من حرف بزن ... مقاوم باش ونخواب ... این اطلاعات مهم ومحرمانه رو گفتم که کمی با کنجکاوی هوشیار بشی .. خوابیدن تو باعث میشه بری بغل دست جنازه های .. هی باتوام ...

پلکام هی بسته میشد ... صداش رو خوب نمی شنیدم ...

**

(از زبان ارش)

مثل یک پرنده بال بال میزدم ... از دیروز که جلوی چشمای خودم بردنش دارم دیونه میشم ... بدتر طاهره که بیتابیش رو میکنه ... باز پرس پرونده دیروز بهم گفت که از وزارت اطلاعات بهش گفتن مطهره اونجاست طاهره مدام میگه مطهره کجاست .. دوست داشتیم بهش بگ حداقل سالمه ... البته تا الانش رو نمی دونم .. اگه کاری بشه هیچ وقت خودمو نمی بخشیم ولی میدونستم که

این موضوع خیلی محرمانه است و همیشه گفت... دیروز تا آخرین لحظه پیش آقای نجفی بودم و منتظر بودم اقدامی بکنه که گفت: تا از طرف نیروهای بالا چیزی به من نگویند من کاری نمی‌تونم بکنم درسته میدونیم همسرت کجاست ولی انقدر اطلاعات مهم و ارزش منده دیگه ای هست که صلاحه هنوز اقدامی نشه... راستش همون روز اولی که سرهنگ احمدی این پرونده رو داد دستم.. متوجه شدم مربوط به پرونده سامان حکمتی هست... کسی که دو ساله زیر نظر اطلاعاته... مثل اینکه چند سال خارج بوده.. و برای دشمن ما کار میکرده... و فعالیت های سیاسی داشته... که اونم با متوجه شدن سرباز های گمنام وزارت اطلاعات تا الان نتونسته اقدامی بکنه..

روی عرشه ناو ایستادم.. ذهنم اشفته بود... نگران بودم برای مطهره... ولی نمیشد که از کار اصلیم بگذرم... زیر تابش افتاب داغ همراه سرباز های تکاور ایستاده بودیم سر پت های خودمون.. کلی حس ضد و نقیض داشتم.. سرمو بلند کردم وزیر لب گفتم: خدایا مراقبش باش.. به خودت میسپرمش...

صلاحو رو حالت رگبار و آمده گذاشتم که ناوی * حمیدی احترام نظامی گذاشت و گفت: ناخدا یکم* دستور دادن به اتاق فرماندهی برید...

سری تکون دادم و راه افتادم سمت اتاقک... داخل شدم و احترام نظامی گذاشتم... ناخدا سری تکون داد و گفت: از طرف دریادار نعیمی پیغامی مهم داده شده.. یک ناوچه از مختصات داده شده داره میره سمت تنگه تا از مرز عبور کنه.. تموم نیروها رو حالت آماده باش قرار بده و اخطار های اولیه داده بشه...

با جدیت گفتم: بله قربان انجام میشه و با یک احترام نظامی از اتاق خارج شدم...

به تومنیروها حالت آماده باش دادم... با نزدیک شدن به مختصات گفته شده... خود ناخدا اعلام تسلیم شدن رو داد ولی سرسختانه ایستاده بودن.. همراه با ناویان ها* و تکاور ها سوار قایق های موتوری شدیم.. ویکی از ناوی ها که کنترل قایق رو داشت حرکت کرد سمت ناوچه... حالت آماده باش ایستادم و افراد مصلح ناوچه رو هدف گرفته بودم.. حدود چهار تا قایق بودیم که دور کشتی میچرخیدیم و افراد رو نشونه می گرفتیم..... به ناوی گفتم چند دور دور ناوچه بچرخه و با هردور فاصله رو کم تر کنه.. رو عرشه ناو کسی نبود ولی بازم باید مراقب بود که غافلگیر نشیم.. با خاطر جمع شدن از این که کسی روی عرشه نیست علامت دادم تا قایق رو ببره نزدیک ناوچه... با نزدیک شدن به ناو سریع طناب های مخصوص رو انداختم دور میله های ناو.. و اسلحه ام رو روی

دوشم گذاشتم و خودمو کشیدم بالا... تا پام روی عرشه رسید نشونه گیر صلاحمو نزدیک صورتتم آوردم و حالت آماده باش واروم جلو رفتم.. بقیه ناوبان ها* و تکاور های پخش شدن داخل ناو... اروم و تند حرکت میکردم... کل ساختمان بیرونی رو گشت زدم کسی نبود.. از قسمت انبار ناوچه بوی تعفن میومد.. درروبا لگد باز کردم و اشاره کردم به ناواستوار های که دنبالم بودن.. داخل شدیم.. پربود از جنازه های پیرو و جوون ...

از نردبان اتاقک بالای ناو بالا رفتم... پشت در ایستادم و سعی کردم که داخل رو بینم اما نمی شد... راستش در تعجب بودم که چرا کسی نیست.. فکر کنم اصل کاری ها فرار کردن و همون ادم های روی ناو چه رو اینجا گذاشتن.. با لگد در باز کردم و داخل شدم که بادیدن مطهره تو اون وضعیت خشکم زد.. صورتش سفید و کبود و خونی شده.... اهانش گج گرفته بود.. تموم لباس هاش خونی.. اسلحه داشت از دستم میفتاد.... به کنارش نگاه کردم که یک مرد بود و چشمش بسته رو صورتش خالکوبی همیشگی رو داشت.. رفتم جلومیترسیدم مرده باشه... دستمو گذاشتم رو نبض گردنش... میزد ولی خیلی ضعیف... حالمو نمی دونستم... صدای بیسیم بلند شد که گفت: از سیمرغ به شاهین ...

دست سردش رو گرفتم و گفتم: به گوشم.. کشتی در پاک سازی کامل... سران کشتی فرار کردن قربان دستور چیه؟.. اینجا افراد دزدی شده بشدت مجروح هستن.. تعداد مجروحین ۲ نفر.. گروه امداد هوایی رو بفرستین ...

محکم دست یخش رو گرفتم و بیسیم رو انداختم کنارش.. اروم اشکم سر خورد امد پایین صدای بیسیم امد که گفت: دریافت شد ...

تارسیدن بالگرد امداد نجات کنارش بودم و مدام نبضش رو میگرفتم..... دلم میخواست با بالگرد برم. کنارش باشم اما نمی شد

(از زبان مطهره)

اروم لای پلکامو باز کردم... میخواستم دستمو تکون بدم اما نتونستم.. ماهیچه های دستم انگاری خشک شده بود... به سختی انگشتمو تکون دادم که صدای شاد یکی رو شنیدم که گفت: الهی قربونت بشم بهوش امدی منو میشناسی اره... پرستار... خانوم پرستار ...

خواستم نگاهش کنم که دویید رفت بیرون.. فکر نمی کردم زنده باشم .. به پنجره نگاه کردم و تو دلم گفتم: خدایا شکرت .. هوام رو داشته باش ...

یکباره دراتا باز شد و کلی دکتر و پرستار داخل شدن ... یکیشون بالا سرم ایستاد و با نور چراغ قوه اش مردمک چشمم رو نگاه کرد و گفت: صدامو میشنوی ... میدونی اینجا کجاست .. اسم خودت یادته .. حرف بزنی ..

تو دلم گفتم: خوبه تازه بیدار شدم همه رو بگم .. اما با بی رمقی گفتم: همه چی رو میدونم .. فقط تکون دادم بدنم حتی حرف زدن برام سخته ...

لبخندی زد و گفت: خوبه که هوشیاریت کامله .. دختر خوب نزدیک دوهفته است تو کما هستی .. ماهیچه های بدنت تحلیل رفتن .. ککم بهتر میشی

تازه یادم امد از محمد علی .. کی منو نجات داد .. گفتم: دکتر اینجا کجاست ؟ ...

منتظر جواب نگاهش کردم که یکسری کاغذ امضا کرد و گفت: اینجا بیمارستان .. نیرو دریایی ارتش هست .. کسی که نجاتت داده گویا همسرت بوده ...

تعجب کردم ... گفتم: مه من کجا بودم ..

بدون توجه به حرفم رویه یکی از پرستار ها گفت .. تموم آزمایش های که نوشته شده گرفته بشه و بعد از نشون دادن نتایج اگه خوب باشه منتقل میشه بخش ...

منتظر نگاهش کردم که با لبخند گفت: خوبه میگی تو حرف زدن مشکل داری وانقدر سوال میپرسی .. یکی پیدا میشه برات بگه .. فعلا برو .. خواهرت بیتابه دیدن تو هست ...

یکی از پرستار ها گفت: میبریمت تا یکسری آزمایش ها انجام بشه .. خوب بودی میری بخش ..

حرفی نزدم ولی کلی سوال تو ذهنم بود .. محمد علی چی شد؟ .. کنار گوشم تو اون لحظات چی میگفت؟ ... یک تصویر ذهنی مبهم تو ذهنم بود ازش تو اون لحظه ها ...

بعد از کلی آزمایش و تایید دکترم اوردم به بخش .. حس های متناقض زیادی داشتم ... رو تخت که گذاشتم .. اولین نفر طاهره بود که خودشوانداخت تو بغلم و یکریز کنار گوشم قربون صدقه ام رفت .. صورتش رو بین دستام گرفتم و پیشونیش رو بوسیدم .. یک قطره اشکش افتاد رو گونهام که با

بعدم کوتاه لبمو بوسید و رفت بیرون ..

چشمامو باز کردم و به در بسته شده نگاه میکردم ... نفس عمیقی کشیدم .. مونده بودم چیکار کنم ... انقدر فکر کردم که خوابم گرفت ..

از صدای خسته ای که گفت : ایهههه شدی عین این خرس قطبی ها .. بسه بیدار شو چشم باز کردم دیدم طاهره با خنده نگاهم میکنه .. گفتم : که من خرس قطبی ام اره ؟ ..

غش غش خندید و گفت : اره والا ..

یکم مکث کرد که گفتم : هرچی هست رو بگو ..

اروم گفت : عاطفه خانوم و ناهید و فرشاد آمدن عیادت تو این دوهفته هم هیچ قدم تنهام نداشتن البته این رفتار شامل حال اون ناهید از دماغ فیل افتاده نیست ها .. اون مثل قبله .. اجازه میدی بگم بیان .. اگه عصبی نمیشی البته ...

دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم : طاهره موندم به خدا چیکار کنم من ...

لبخند دلنشینی زد و گفت : ببخش خواهرم ... ارش خیلی میخوادت .. خودشم نمی دونی چقدر داغون بود این مدت ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بگو بیان داخل ..

خم شد پیشونیم رو بوسید و رفت سمت در ... یکمی دلهره داشتم اخه مدت زیادی بود که ندیده بودمشون .. اولین نفر عاطفه خانوم بود که آمد داخل ... اروم گفتم : سلام ..

لبخند به لب آمد سمتم .. صورتمو گرفت بین دستاش و پیشونیمو بوسید و کنار گوشم گفت : سلام روی ماه دخترم .. خوبی ؟ ... انشالله مرخص بشی خودم مراقبتم ..

لبخند کم رنگی زدم و گفتم : مرسی حاج خانوم ..

کمی غم گین شد و گفت : حاج خانوم ؟ ... باشه .. دلت صاف نیست دیگه ... بخدا از روزی که فهمیدم از اون ضربه اون بلا سرت آمده یک کلام ارش حرف نزدم ... حق میدم به تو حتی اگه نخوای بمونی پیشش ...

با لبخند که رو لبش بود و پاک نمی شد گفت: اجازه دارم بشینم؟..

سریع گفتم: بله بفرمایید خوش آمدید.. ممنون ...

نشست روبه روم و گفتم: ننه من ارش همسرتون رو نمی شناسم ولی ادرس شما رو گیر اوردم ..نمی دونم چی باید بگم ...

با حرص گفتم: اشکال نداره مجبور بودید نقشتون رو درست بازی کنید ..انشالله هستن که بزنتون ..

خندید مردونه و بلند و گفتم: خانوم من واقعا نمی دونم چطور عذر خواهی کنم ..خدا روشکر این بازی تموم شد ...

گفتم: خوش حالم که تموم شده ...راستش یادتونه لحظه اخر حرف میزدین؟..هیچی یادم نیست چی میگفتین؟..

مکت کرد و گفتم: هیچی یادت نیست؟..

سری تکون دادم و گفتم: فقط یک تصویر مبهم ..چرا اون شکلی اونجا بودین ..

صداشو صاف کرد و گفتم: این که من چی میگفتم زیاد مهم نیست ..چیز خاصی نبود ...اما بعد از این که تو کارگاه از هوش رفتی ...منو فرستاد دنبال یک شخص ...گویا همون کسی بوده که این مدت دنبالش بودیم ...وقتی اوردمش نمی دونم چطور متوجه شدن هویت اصلی من کیه ..میخواستن بکشیم ولی به عنوان گروگان ازم استفاده کردن ...میدونی اون روز اخر کجا بودی؟..

کمی گنگ نگاهش کردم داشتم اتفاقات رو که مثل پازل بود کنار هم میچیندم که خندید یواش و گفتم: فشار نیار به خودت چیز خاصی نیست که ..قرار بود همراه با کلی جنازه که داخل بدنشون مواد بود بریم اون ور مرض از طریق دریایی ...

سری تکون دادم و کمی خودمو جمع وجور کردم ..کنار صورتش باند داشت گفتم: صورتتون چی شده ..

مکتی کرد و گفتم: چون به عنوان عضوی از اونا بودم باید اون خالکوبی رو میداشتم ..حالا چندروزه راحت شدم از شرش ..

سری تکون دادم و گفتم: چقدر متفاوت تر از خودتون بودید... مرسی از این ه امیدید... انشالله موفق باشید ..

با لبخند گفت: مارو که حلال میکنید ..

نمی دونم چرا اخم کردم و شاکی گفتم: اقا حالا اینا گفتن بزن .. واجب بود جدی و محکم بزنی .. ایشالله چند برابر از یکی دیگه بخوری ...

خندید و گفت: میدونم دلتون پره ولی شرمنده ام ... نمی خواستم ماموریت دوساله ام خرابشه ...

سری تکون دادم و گفتم: من مطمئنم که کتکه رو میخورید از یکی .. حالا مرسی از امدنتون .. ایستاد و گفت: بیشتر از این مزاحم نمی شم فقط ...

مکت کرد .. نگاهش کردم که ادامه داد ..: همیشه چیزایی رو که از من شنیدید .. هویتی که فهمیدید من دارم و چکاره هستم بین خودمون و همسرتون که کمی منو میشناسه باشه ...

گفتم: خیالتون راحت باشه .. راستش از نصف حرفاتون بیشترش رو نفهمیدم .. یادم نیست .. فقط میدونم سرباز سازمان اطلاعاتید که خیالتونم راحت باشه به کسی گفته نمی شه .. انشالله موفق باشید ...

به سختی ایستادم چون میخواست بره .. پرو امده حلالیت بگیره ... اما جدی حلالش کردم تقصیری نداشت ... همون لحظه ارش هم داخل اتاق امد .. مثل اینکه محمد علی رو نشناخت که با اخم نگاهش کرد ... یک جوری که محمد علی سریع گفت: ستوان محمد علی جهان شیری هستم .. مامور این عملیات .. امدم عیادت همسرتون .. انشالله بهتر باشن ..

ارش مکئی کرد .. مطمئنا با خودش میگه خوچیکار داری با زخم .. باید براش تعریف میکردم .. بلاخره گفت: سلام .. ممنون از زحمات .. خیلی خوش آمدین .. بفرمایید ..

محمد علی دید ارش همچین رفتار میکنه گفت: فقط جهت حلالیت و این حرفا مزاحم خانوم شدم .. با اجازه در پناه حق ...

سریع رفت .. ارش تا دم در بدرقه اش کرد .. رو تخت نشستم و لبخند زدم که ارش امد داخل گفت: به چی میخندی ؟ ..

جدی بود .. نگاهش کردم و گفتم: به تو ...

با تعجب گفت: به من؟ .. چرا؟ ..

گفتم: ااره به تو .. خوبه یارو پلیس بود .. این چطور رفتاری بود .. میخواستی یک چوبم برداری
بزنیش ..

خندید ولی جدی گفت: با تو چیکار داشت چرا آمده بود عیادت تو .../؟ ...

قضیه اون روز کارگاه رو برایش تعریف کردم .. منتظر عکس العملش بودم که گفت: اخ .. اخ ..
.. راستش وارد اتاق شدم .. دیدم دارید میخندید و اینا .. باز داشتم کنترلمو از دست میدادم که پیام
بزنیتم بگم باز نم چیکار داری کی هستی اصلا .. مامان چهره ام رو دید گفت تحمل کنم تو توضیح
بدی ... دوست داشتی یکم میزدمش جبران میشد ..

بلند خندیدم به مرد غیرتی خودم .. جون به جونش کنند غیرت داره ورگش هی باد میکنه .. این
قسمت اخر حرفش بامزه بود جبران ضربه ها ...

با لبخند به خنده هام نگاه کرد و محکم بغلم کرد و گفت: بانوی من امروز چطوره؟ ..

بخشیدمش با تموم کارهای که کرده بود ... سرمو گذاشتم رو پاهاش و گفتم: خوبم عالی ...

سرشو آورد پایین و گفت: با من میمونی؟ ..

در جوابش بوسیدمش ... که اونم محکم تر بغلم کرد و کنار گوشم گفت: خوشبخت میکنم ..

سرمو بردم عقب و گفتم: یک سوال ..

چشمات برق شادی رو داشت .. موهام رو داد کنار گوشم و گفت: جانم؟ ..

لبخندی زدم و گفتم: چرا سامان اون کارها رو میکرد چطور گرفتنش؟ ...

مکثی کرد و گفت: از تو اون کشتی که تو اون ستوانه بودین فرار میکنند با جت اسکی .. میخواستن
برگردن وبا پاسپورت های جعلی از راه هوایی برن اونور که نیروهای ما متوجه میشن و میگیرینشون
...

اقای نجفی میگفت جوابش برای این که چرا با خانواده من اینطوری کرده این بوده ... که اصلا
سامان پیرعموی تو نبوده .. خود عمو ناصرت هم بنده خدا زمانی که این اتفاقات رو از پلیس ها

شنیده سخته کرده والانو ای سی یو هست .. گویا سامان پسر خونده عموت بوده .. حالا علت این که چرا پسر خونده داشته چیه رو نمی دونم حتما بچه دار نمی شدن یا مشکلی بوده .. خلاصه از پدر تو کینه داشته ... نمی دونم دروغه یا راست اما میگه اون زمان که بچه بوده .. یک داداش داشته که عموت میخواستته اونو هم به فرزندى برداره ولی بابای تو میگفته نه .. درحالی که داشتن تو خیابون بحث میکردن .. چون انقلاب بوده ومردم هم تو خیابون هایدیگه درتظاهرات بودن .. نیروهای ساواک همه جا پخش شده بودن .. میگه تو ماشین نشسته بوده وبه برادرش نگاه میکردی .. بابای تو داداشش رو کمی میکشه عقب که از ناصر دورش کنه وببردش پرورشگاه که تیر یکی از ساواکی ها بهش میخوره .. حالا الله علم که بحث بین بابای تو وعمو چی بوده این حرفا .. اینم عهد میکنه خراب کنه زندگی بابات رو .. میگفته اگه بابات کاری نداشته بودش الان برادرش هم زنده میبود ... اون اتفاق رو انداخته گردن پدرت .. همین

چشمام از زور تعجب گرد شده بود ... درحال انالیز اطلاعات بودم ... که ارش گفت : هروقت چشماتو اینجور میکنی دلم میخواد فقط گاز بگیرم از لپت .

برای جلوگیری از حمله اش ازش جدا شدم که خندید .. گفتم : الان چه بلایی سرش میارن ..

باز اخمو شد وگفت : اخه به تو چه ربطی داره ... زندگیتو بکن ..

ای خدا .. یک زمانی تو بچه گی گفتم دست دارم شوهرم غیرتی باشه نه دیگه دراین حد .. با حرص گفتم : وا؟؟ ...

خندید وگفت : والله . اخه جدی به توچه ربطی داره .. احتمالاً اعدامش میکنند ...

چیزی نگفتم که بحثی پیش نیاد ... به اسمون ابی نگاه کردم وخداروشکر کردم واسه این آرامش ... سرمو به شونه اش تکیه دادم وگفتم : خوبه که هستی ..

گوشمو بوسید وگفت : خیلی میخوامت کوچولو ... زندگیمی .. فقط سرتق که میشی رو اعصاب ادم دراز نشست میری ..

ریز خندیدم که وموهامو از جلوم زد کنار وگفت : بخند که فقط یاداری منو خوب حرص بدی ...

سرمو بلند کردم نگاهش کردم صورتش یکجور صلابت خاصی داشت .. با دقت نگاهم میکرد ... گوشش رو بوسیدم واروم گفتم : دوست دارم دیونه غیرتی ...

محکم بغلم کرد وحرفی نزد

پایان ...

به پایان آمد این دفتر ولی حکایت همچنان باقیست ..

ساعت ۱۱:۵۲ دقیقه ۹۳/۸/۳

یکسری کلمات رو بکار بردم تو داستان که کنارش ستاره داشت .. توضیح اونا رو میذارم براتون

ناوی: سربازان صفر نیروی دریایی ارتش ناوی خوانده میشوند ...

ناخدا یکم: بالاترین درجه بعد از افسران جزء در نیروی دریایی خوانده میشوند. که شامل ناخدا یکم

.. ناخدا دوم. ناخدا سوم است .. ناخدا یکم بالاترین رتبه است....

استوار ناوی: از درجه دارن هستن .. (خودش شامل چند تا بخشه که لازم نیست بگم).

افسران جزء: شامل نائسروان .. و ناوبان و ناوبان یکم هستن ...

این درجه های نظامی بود که تو داستان به کار برده بودم در قسمت اخر گفتم توضیح بدم که اگه

کسی نمی دونه گیج نشه ..

میدونم کم کسری داره داستانم امیدوارم اطلاعات درستی وارد کرده باشم اخه خودم دوس ندارم

داستان های که تو این نوع ژانر های هستن خیالی باشه برای همین تموم تلاشم رو میکنم

نزدیک به واقعیت اتفاقات رو نوشتیم.... یک نکته دیگه این که .. درحین تایپ امکان داره از یک

کلمه حرفی افتاده یا اشتباه تایپ شده باشه .. که البته سعی کردم این جور اتفاقی کمتر بیفته ..

.. بهر حال سعی دارم قلمم پخته تر بشه تو هر داستانم .. انشاالله خوشتون آمده باشه .. درپناه حق ...

پایان